هو الله تعالی

در عهد

دولت ابد مدت قاهره

السلطان بن السلطان السلطان

الخاقان بن الخاقان بن الخاقان

ناصر الدین شاه

قاجار

۱۳۱۲

١

هذا کتاب شیرویه نامدار

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد واله الطاهرین اما بعد راویان اخبار وناقلان آثار وطوطیان شیرین گفتار بدینگونه روایت کرده اند که در شهر کرشته پادشاهی بود سلطان ملک نام واورا دو پسر بزرگ بود بملک ارجه وکوچک شیرویه روزی هر دو نزد پدر آمده وشرط خدمت بجا آورده بر کرسی قرار گرفته وزیران وامیران در برابر آنها تعظیم کرده وشاه در زیر چشم اند و گل لستان خود را به چشم خریداری نظر مینمود دید که شیرویه در زیر چشم با وزیران تعارف میکرد شاه را از رفتار او زیاد خوشش آمده رو بوزیران نمود که از این دو پسر کدام جانشین من خواهند بود وزیران در زیر چشم اشاره بشیرویه کردند ودر ظاهر گفتند ارجه دارجه دریافت چند روز گذشت شاه با هر دو فرزند خود بشکار رفته به بیشه رسیدند ناگه شیری از بیشه در آمده شاه اشاره بفرزندان کرده شیرویه خود را در کنار کشید ارجه گفت هر که هوای سلطنت بسر دارد بدم شیر رود شیرویه گفت مرا هوای سلطنت بسر نیست ارجه گفت صولت شیر هوای شاهی را از سر بدر نماید این سخن بشیرویه گران آمده خود را بشیر رسانید چنان تیغ را بر کمر او نواخت که چون خیار تر به دو نیم شد آفرین از سپاه برخواست و شاه شیرویه برادر بر گرفت ارجه کینه شیرویه را بدل گرفت بشهر آمدند باز ارجه بکار رفته شاه امر کرد با کا بیار استند وشیرویه را بر تخت نشانیدند تاج بر سرش نهاد فرمود بدانید بعد از من پادشاه شما شیرویه است

این خبر

این خبر بارچه رسید بشهر آمد وارد بارگاه شد شیرویه را دید بر تخت نشسته بر وجود دنیا ورد بر کرسی
قرار گرفته مبارکباد گفت شاه پرسید که ای فرزند در کجا بودی عرض کرد که بشکار رفته بودم از نزد را صحبت
گذرانیدند مدتی بر این بگذشت روزی شیرویه وارد بارگاه شد ارچه را دید عزم شکار کرده گفت برای
صبر کن تا منهم از پدر اذن گرفته بیایم ارچه گفت برو زود برگرد شیرویه نزد پدر آمده و اظهار مطلب کرد
پدر گفت فرزند هر چند دلم گواهی نمیدهد اما حال که میروی زود برگرد که دلم تشویش است شیرویه
آمده غلامان خود را برداشته با ارچه از شهر بیرون آمده مرکب همی راندند تا از شهر دور شده
شکار نیافتند شب را بسر بردند روز دیگر سوار شده رو براه نهادند ارچه بغلامان گفت شما در اینجا
باشید و خرگاه را برپا کنید تا ما قدری حرکت نمائیم و مرکب بتازیم و بیا باز گشت نمائیم ایشان ماند
و شیرویه و ارچه بنا کردند مرکب تازی و قدری راه از غلامان دور شدند سر چاهی رسیدند ارچه گفت
من نیز یاد نشسته ام هر دو از مرکب بزیر آمده ارچه کمند را از کمر باز کرد و یک سر را خود گرفته و سر دیگر را بشیرویه
داد بچاه رفته آب خورد و کمند را حرکت داد شیرویه او را بالا کشید بعد شیرویه کمند را از کمر خود باز کرد سر او را
بدست ارچه داد و سر دیگر را بکمر بسته سرازیر چاه شد آب خورده کمند را حرکت داد ارچه او را بالا کشید بنصف
چاه رسید ارچه گفت دلت زیاد میخواهد شاهی کنی در اینجا ملقوان شاهی کرد دست بخنجر برده کمند را
بریده شیرویه در چاه افتاد بنوک خنجر بدن اسب شیرویه را مجروح کرده سوار شد خود را بغلامان
رسانید و ناله و زاری زیاد نمود غلامان نظر کرده ارچه را دیدند گریبان دریده زاری میکند و مرکب را
پر خون همراه آورده پرسیدند ارچه بگریه در آمد گفت من و برادرم مرکب تاختیم و بجزیره رسیدیم برادرم
وارد جزیره شد بعد از زمانی دیدم مرکب برادرم با یال پرخون از جزیره بدر آمد پیش رفته دیدم شیری برادرم را
کشته مرکب او را برداشته آمدم پس غلامان گریبان دریده از آنجا برگشته بشاه عرض کردند پادشاه
که شنید از تخت بزیر افتاده مدهوش گردید چون هوش آمد ابیات را میخواند ای نور دو دیده جهان
افروزم بی رو تو شام تیره شد روزم با او توجه شمع در انجمنم آیام تر اکنشت و من میسوزم و شاه

از غم پسر از درد گرفته وفات کرده ارچه او را دفن کرده و تعزیه او را برچیده و بر سریر سلطنت قرار
قرار گرفت تا بداستان او برسیم آورده اند که سوداگری بود که او را خواجه غنی میگفتند با سوداگران از یمن
بجانب گرشته میرفتند در شب راه را گم کرده تا صبح راه رفته تشنگی بر ایشان غالب شده فریاد زدند ای خواجه
از تشنگی هلاک شدیم خاجه گفت یاران من از این راه زیاد عبور کردم در این نزدیکی چاهی هست باید بسر چاه
ردیم روانه شده بر سر چاه رفته دلو حاضر نمودند ریسمان بسته در چاه انداختند شیرویه دلو را دید خدا را
شکر کرده چون مرغ بر دلو نشسته چون سوداگران دلو را کشیدند آب ندیدند حیرت کردند شیرویه دلو را
باز نمود خواجه بر سر چاه آمد نظر بته چاه کرد سیاهی را دید فریاد زد تو کیستی که نمیگذاری آب بکشیم ما همه از
تشنگی هلاک شدیم شیرویه خواجه را جواب داد که مرا بالا کشید تا بشما آب بدهم خواجه حیرت کرد ریسمان در چاه کرد شیرویه
ریسمان بکمر بست و دلو را آب کرد ریسمان را حرکت داد بالا کشیدند چون شیرویه را بیرون آوردند بخیال ایشان که
یوسفی است که در چاه کنعان افتاده بدست ایشان نجات یافته و دور او جمع شدند خواجه گفت ای جوان
راست بگو که تو کیستی و کی ترا باینچاه انداخته شیرویه گفت اول مرا طعام دهید قوت بگیرم بعد احوال
خود را بگویم پس طعام آوردند شاهزاده تناول کرده گفت بدانید من پسر سلطان ملک رومی هستم و سرگذشت خود را
بیان کرد بعد پرسید که شما کیستید و از چه جا آمده اید گفتند ما از یمن آمده بگرشته میرویم تو هم همراه ما بیا شاهزاده گفت
اگر با شما بیایم ارچه خبر شود در کشتن من اقدام نماید خواجه گفت خاطر جمع دار که تا جان دارم نمیگذارم که موئی از
سرت کم شود و با شاهزاده وارد گرشته شدند در کاروانسرا منزل کرده و شیرویه را بصورت مهتران آراسته
یکی از ملازمان ارچه منزل خواجه آمد نظرش بشیرویه افتاد او را شناخته خبر بارچه داد ارچه افسرده گشته آدم
عقب خواجه فرستاد که او را با همه غلامان بیاورند آمدند خواجه را با غلامان برداشته روانه شدند خواجه
هر چه خواست شیرویه را ببرد قبول نکردند و ایشان را نزد ارچه آوردند ارچه چشمش بشیرویه افتاد که لباس
مهتری در بر کرده بخواجه گفت این پسر را از کجا آورده گفت این غلام خانه زاد منست و از کنیز گرجی است
ارچه گفت این غلام را بمن بفروش خواجه گفت موی او را بعالم ندهم وزیر گفت ای شهریار چرا خود را

اینقدر زحمت میدهید آنچه در نظر دارید او باشد چه توان کرد ار چه گفت حال که میفروشی غلام را بده ار برد
خواجه بمنزل آمده هرچه داشت همه را نیمه بها فروخته واز شهر بیرون رفته متوجه یمن شد و چون برید
بشهر رسید شیرویه بیانه خواجه پرسید اینچه شهر است گفت یمن است آه از نهاد شیرویه بر آمد گفت دیدی مرا بکشتن
دادی خواجه گفت چرا گفت پادشاه این شهر منذر شاه است و بت میپرستند و ما خداپرستیم چند سال پدرم با او جنگ
کرد اگر خبر شود البته ما را خواهد کشت خواجه گفت خاطر جمع دار که تا جان در بدن دارم نگذارم کسی ترا صدمه
بزند شاهزاده گفت لباس درویشی آوردند پوشید و با سوداگران داخل شهر شد و در کاروانسرا منزل کرده
اهل یمن چون شیرویه را دیدند که نور درویش عالم را روشن کرده مایل او گردیدند تا بشاه آمدند خبر بمنذر شاه رسید شنیده ام
خواجه را خواسته و نوازش نموده گفت خواجه ایندفعه چه متاع آوردی گفت هر چه بخواهی آورده ام گفت
درویش بچه آورده عرض کرد بلی گفت چرا همراه نیاوردی گفت لایق خدمت نبود شاه فرمود برو او را بیاور
خواجه بیرون آمد و در کاروانسرا وارد شد شیرویه خواجه را دید که رنگش پریده گفت شما را چه میشود گفت مقصد از زود بیا
کردند اما دغدغه منما شاهزاده گفت هرکه را در رحم نگهدارد کی ده حالم پیدا ... بر خود آهسته خدمت شاه آمده شاه او را
بجا آورد چشم شاه بشیرویه افتاد صلابت شیرویه بر او اثر نمود دو شاهزاده دو وزیر داشت یکی بهمن و دیگری جهنید و جهنید
مسلمان بود شاه به بهمن گفت وزیر دلم از دیدن بچه درویش درهم شد وزیر عرض کرد خواجه بچه را بیاید شاه
فرمود خواجه تو تا حال این بچه داشتی گفت در سفر بچه درویشی رسیده ام که فرزند نداشت با او انس گرفتم از ترس
شکوه کردم دل و جانم سوخت و مرا فرزندی بود مرا بخشید شاه گفت این درویش بچه را به بهمن بسپرند و پیشکش
و آنروز را تا ظهر صحبت داشتند و بعد خواجه برخاسته و رفت رفت از بهمن که مرا ... تا آن بود و دیگر بچه
امید در این شهر توان بود اساس خود را برداشته از شهر بیرون رفت و چند کلمه از شاه بشنو بعد از رفتن
خواجه به بهمن گفت این درویش بچه زیاد صاحب جمال است لایق وزارت دارد و وزیر را از این حرف دل بجوش
آمده و کمر قتل شیرویه را بست و گفت چنان دانم این پسر تمام ملک یمن را مسخر کند پس شاه و جهنید
کرده گفت ای وزیر ترا چه بخاطر رسد گفت ای پادشاه این درویش بچه قابلیت دارد که بتواند کاری

[illegible] خود مجلس آراسته و می خوردن مشغول شدند بعد. شاه گفت ای درویش بچه می میخوری شاهزاده گفت
ایشیر یار تا بحال نخورده ام شاه اصرار کرد که شیر دیبا بخوردن درآمد مطربان خوش آواز بنغمه سرائی درآمدند آن روز
بزم داشته تا شب همه حریفان از مستی مدهوش شده چون بهوش آمدند دیدند درویش بچه نشسته و می خوردن مشغول است
شاه رو بهمین کرد که ای وزیر درویش بچه هنوز نشسته وزیر گفت درویش بچه گرگ است بلباس میش در آمده
جمند گفت ایشیر یار کسیکه بنگ و تریاک بکشد و بخورد شراب باو اثر ندارد این درویش بنگی است و رامین دهید تا او را
از بیات ببینم شاه را خوش آمد شب دیگر وزیر او را در منزل برده در اطاق در حرم جا داده در نزد او نشست
گفت فرزند خوب کردی که راز خود را پنهان کردی و الا کشته میشدی شاهزاده گفت وزیر چرا خود را از
دهن تا خود را دیده ام باین لباس دیده ام وزیر هرچه کوشید دید که شاهزاده غیر پوست و کشکول حرفی دیگر نمیزند
وزیر برخواست بمنزل خود رفت شاهزاده در فکر بود و خوابش نمی برد چند کلام از دختر وزیر بشنو که تعریف
شاهزاده را از پدر شنیده نادیده عاشق شد چون شب نصف شد برخواسته خود را بهشت قلم آراسته
شمعی در دست روانه اطاق شد چون در اطاق رسید شاهزاده را دید که با بخت خود در جنگ است و میگوید
فلک ترسم بدست مردم مغرورم اندازد چو سنگ ره بدست هر که افتم دورم اندازد نیم سنگ [illegible] لیک
دارم طالع سستی که بر گرد سر هر کس که افتم دورم اندازد زبانش در ابیات بود و اشک از دیده میبارید
چشم دختر بر جمال شاهزاده افتاد تیری از آن غمزه دلدوز جست تا پر بر سینه او جا گرفت یکبار از پا در آمده
بیهوش شده چون بهوش آمد نظر کرد دید شاهزاده خوابست و دستها را چون طاوس مست بالای
سر انداخته دختر بی تامل وارد اطاق شد و در پهلوی شاهزاده نشست و بنا کرد قربان و صدقه رفتن و با خود
میگفت لب است این یا شکر یا جان شیرین یا به است این یا ترنج یا سیب سیمین بیتی دارم که چنین برده [illegible]
حکایت میکند بتماشه چنین و چون زمانی گذشت دختر را شور عشق زیاده شد پیش رفت و دستی بر اینجانب
و دستی بر آنجانب شاهزاده خواست بوسه چند از لب شاهزاده بردارد دست او لرزید بر روی
شاهزاده در افتاد شاهزاده جست دختر را در کنار خود دید نظر کرد دختر حور لقائی را دید که خود را

چون طاوس مست آراسته شاهزاده پیش کیستی و در اینجا از برای چه کار آمده گفت دختر جهند وزیر
هستم و تعریف شمارا از پدر شنیدم و عشق مرا اینجا آورده شاهزاده گفت اگر دختر جهند وزیر هستی
از پی کار خود برو ما کسیکه نمک خورده ایم خیانت نخواهیم کرد دختر بیلیه کرده گفت بکش تا عیب چه یا نم



بگویند نمیاید مطلع بر چشم شما بین یا مرا هلاک کن یا کام مرا بده شاهزاده دید دست بردار نیست بنا کرد بلند
حرف زدند در آنوقت وزیر از خواب بیدار شد گفت یعنی چه درویش بچه با که حرف میزند برخواست
خود را به پشت پنجره رسانید نظر نمود دختر خود را دید دامن درویش بچه را گرفته و زاری مینماید و او
من با پدر تو نمک خورده ام خیانت نمیکنم وزیر این را دید در دل هزار آفرین بشاهزاده کرده گفت مرحبا
معلوم شد که نجیب زاده من هم این دختر را بکنیزی بشما بخشیدم و عقد دختر را برای شاهزاده بسته و آن دو
زیبا صورت را بهمدیگر داده از اطاق بیرون آمده احوال خود را بزنش گفت وزیر دانست که شاهزاده است
خوشوقت شد پس او را برداشته بخدمت شاه رفته گفت ای پادشاه درویش هرچه از راه تدبیر با او
گفتگو کردم غیر از تخته پوست و کشکول چیزی نگفت شاه روی بهمن کرده گفت دیدی گفتم درویش
درویش بچه مست و تو قبول نمیکردی وزیر عرض کرد که این شهریار از اینها معلوم نشد اگر

معلوم شود امروز غلامان یراق بازی کنند و سوار شوند و شما هم سواره بیرون شهر روید و غلامان را
امر ببازی نمائید تا معلوم شود و غلامان را فرمود تا یراق بازی در بر کرده بمیدان حاضر و بگردند
و پادشاه هم یراق پوشیده چشم شهریار بغلامان افتاد که یراق پوشیده اند عرض کرد شهریار مگر
شما را دشمن رو داده گفت خیر گفت پس چرا غلامان یراق پوش شده اند فرمود که ما در سالی چند روز
عید داریم و بیرون شهر بمیدان که وسیع است تمام خلق در انجا جمع میشوند و غلامان چوگان بازی
و تیغ اندازی مینمایند و غلامان امتیاز مینمایند شما هم میل دارید خوش باشد شاهزاده گفت تا کی اداهای
زنانه آوردن مرد باید از کشته شدن نترسد و جوهر خود را بنماید پس عرض کرد مرکب ندارم شاه فرمود
مرکب آوردند شاهزاده گفت هر چند درویش هستم ولی این اسب لایق من نیست شاه گفت یکی
از اسبان خاصه مرا بیاورید رفتند مرکب خوب آوردند شاه فرمود این مرکب خاصه من است خبر
سوار شو متوجه شو مرکب پر زور است مبادا صدمه بشما بزند شاهزاده گفت امروز سواری را بتو نشان
خواهم داد از جا برخاسته نزد مرکب آمد که سوار شود دست بر پشت مرکب و اندک قوت نمود مرکب
ناف بر زمین نهاد و مرکب دیگر آوردند باز بهمان طریق تا سه مرکب شاهزاده هم شکست شاه بخشم شد و هی
بامیر آخور زد که ای خیره سر من پادشاه چین باشم و یک مرکب بطویله من نباشد امروز همه شما را القتل
میرسانم میر آخور گفت چرا هم نرسد مرکب اژدها خوار که پادشاه فرنگ برسم هدیه فرستاده طویله است
و چهار ماه است او را از طویله بدر نیاورده ام و دو سه مهتر را کشته کسی جرئت نمیکند نزد او رود
و آذوقه او را از سوراخ طویله میدهند ما را قدرت نیست که او را بیاوریم شاهزاده گفت شهریارا اذن
بدهید خود رفته مرکب را بیاورم شاه اذن داد و شاهزاده بطویله رفت خواست مرکب را بگیرد مرکب برو
دست گشاد که شاهزاده را طعمه خود نماید شاهزاده جستن کرد کاکل او را گرفته چنان تکان داد که مرکب
بزانو در آمد و چنان مشتی بر گردن او زد که از هر مویش عرق جاری گردید و افسار او را بدست
پیچیده جبرا از طویله بدر آورد کشان کشان خدمت شاه برده شاه با وزیران دیدند که شاهزاده

بادک

با مرکب وارد شد همه حیرت کردند شاهزاده مرکب را در دست داشت عرض کرد بگویند زین و یراق
بیاورند پادشاه فرمود آوردند شاهزاده پا بر پشت مرکب نهاده و گفت اسلحه در خور مرکب مرحمت شود فرمود
تا چند اسلحه آوردند شاهزاده هیچکدام را قبول نکرد شاه خواجه را خواست گفت برو نزد فرزندم سیمین عذار
بگو اندست یراق که از عم در قصر است با گرز زرین چنگ بده خواجه نزد سیمین عذار آمد و پیغام شاه را داد گفت
خواجه پدرم این اسلحه را برای چه میخواهد خواجه تعریف شاهزاده و حسن و شان او را بیان کرد دختر
ندیده عاشق شد گفت خواجه یراق را برای چه میخواهد گفت میخواهد در میدان با غلامان بازی کند سیمین
عذار فرمود اسلحه را آوردند و بخواجه داد خدمت شاهزاده آورد شاه اشاره کرد شیرویه زمین ادب را
بوسه داد و اسلحه را پوشید غرق آهن و فولاد شد چشم شاه و اهل مجلس بر قد و قامت شاهزاده افتاد مو بمو
بدن ایشان راست گردید پس شاه سوار و شیرویه هم سوار گردیده روانه شدند اما چند کلمه از سیمین عذار بشنو
که با کنیزان گفت ما هم باید بتماشا برویم و خود را غرق در زیور کرده ببام قصر بر آمد در پس پرده زنبوری
نشست منتظر شاهزاده بودند که صدای دورباش بلند گردید از عقب منذر شاه پیدا شد و از عقب او
امیران و غلامان آمده از پای قصر رد شدند بعد از آن شاهزاده نمودار شد که از حسن روی او کوچه
روشن شده بود چشم سیمین عذار بر جمال شیرویه افتاد هوشش از سر بدر رفت نزدیک بود از بام قصر بزیر
افتد باز خود را نگه داشت و گفت ای دل خوب نباشد که تو در فراق بسوزی و معشوقه را از تو خبر نباشد
دانه مرواریدی از گیسوی خود باز کرده میان دو انگشت خود نهاد بجانب شاهزاده انداخت بر شانه شاهزاده
آمد سر بالا کرد چشم او بر روی ماهی افتاد خیالش که آفتاب سر زد بیخود شد نزدیک بود از مرکب بزیر افتد سر را پس
کشید شاهزاده نظر کرد کنیز اندیشه با خود گفت دل از من برد و رخ از من پنهان کرد خدا را با که این بازی
توان کرد با خود گفت ایستادن من در اینجا ثمر ندارد و باعث بدنامی یار خواهد شد گفت نه از عشق بستن نه از
اختیار ترسم نه رسوائی اگر ترسم ز بهر یار ترسم باد دیده اشکبار از آنجا گذشته بمیدان آمد و
دلاوران دو نفر دو نفر بمیدان نیزه وری و شمشیر بازی و اسب تازی میکردند شیرویه نزد شاه

آمد اذن میدان خواسته مرکب برانگیخت درمیان میدان آمد مبارز خواست شاه یکی از دلاوران را
که مهراسس نام داشت و رزم آزموده بود روانه نمود و گفت من ازین بچه درویش زیاد خوفناکم اگر
او را کشتی و سرش را آوردی هرچه خواهی میدهم مهراسس قبول نمود مرکب بجولان درآورده با شاهزاده
ببازی درآمد شاهزاده با او مدارا بازی میکرد و او بجد وجهد میکوشید شاهزاده دید که اگر مهراس فرصت یابد
او را ناقص خواهد کرد با خود گفت دیگر خودداری کردن فعل زنان است دست بر تیغ نموده وهی بر او زد که بگیر
از دست من معلوم شد که درچه کاری و چنان بر قبه سپر او نواخت که شاه و یاران دیدند که تیغ [illegible] از [illegible]
مرکب او جستن نمود در رنگ از روی شاه پرواز کرد بهمن گفت راست گفتی این درویش بچه کرامت به تسخیر
ملک یمن آمده حال اول کار است در این گفتگو بودند که از دامن کوه گردی برخواست از میان گرد دیدند مردی
چون کوه بر پشت فیلی نشسته شاه غلامی فرستاد که برو ببین این مرد کیست چون غلام نزدیک رفت شنید
خواست برگردد فیلسوار فریاد کرد که ای جوان چرا برگشتی بایست با تو سؤالی دارم ایستاد پرسید کجا
میروی و این چه لشکر است گفت لشکر منظر شاه است بیرون آمده درویش بچه پیدا شده بسیار شجاع
و چند ابرست [illegible] میباشد و امروز در میدان مهراسس را شقه نموده تو کجا میروی [illegible] شاهی
میگویند و سپهسالار شاه هستم سرهنگ شاهی بجهه کاری مرا پیش شاه فرستاده و دشمن خدا پرستم اول
بروم این درویش بچه را بکشم و نعره زد که ای خدا پرست آدم خاکی بر کاسه سرت [illegible] شیرویه [illegible]
تو کیستی که از راه نرسیده با من [illegible] عداوت [illegible] گفت [illegible]
مسلمان هستی آمدم اول ترا بکشم شیرویه گفت مگر سابق میان من و تو عداوتی بود [illegible]
گفت بگیر نیزه حواله شاهزاده کرد شیرویه هم نیزه حواله او کرد چند طعن نیزه زدند بدل شد نیزه [illegible]
قرطاس درخشم شد عمود را در ربوده هی بر شاهزاده زد که دیده باز [illegible]
شیرویه گفت حرامزاده اینقدر بخود منازیبا آنچه داری گرز را بقوت تمام بر سر شاهزاده زد که
[illegible] برخاست [illegible] شاهزاده [illegible]

حال نوبت تست که شیرویه عمود را ربود چنان بر قبهٔ سپر او نواخت که دنیا در نظرش تیره و تار شد فیل تاب نیاورده
در غلطید شیرویه از مرکب جست بر سینه او نشست و گفت تو المنکشم راست بگو از که نامه آورده اشاره
بگوشهٔ کلاه کرد شاهزاده نامه را برداشت دید نوشته المنظر شاه شنیده ام در پس پردهٔ عصمت دختری داری
خواهش او در دل من افتاده سپه سالار خود را فرستادم دختر را در محمل نشانیده برای من بفرستی آنچه لازمهٔ
خوبی باشد بعمل خواهد آمد و اگر خلاف کنی آماده جنگ باش و میدانی که حرابه شاه مقابل من نیست چندان
لشکر آورم زمین را بباد دهم شاهزاده از سینه او برخواست گفت برو خدمت شاه نامه را بده شیرویه نزد
شاه آمد گفت فرزند بر هیچ دشمنی دست یافتی چرا او را نکشتی گفت شهریار ایلچی را کسی نکشته و از سرهنگ شاهی
نامه آورده مطالعه کرد آه از نهادش بر آمد و زار زار گفت درینباب چه میگوئید سرهنگ سیمین عذار را
خواسته اگر او را جواب دهم از عهدهٔ سپاه شام بر نمی آییم همین عرض کرد ای شهریار آنچه سرهنگ نوشته
عمل نمائید اگر غیر از این نمائید ملک و جان و مال از دست خواهد رفت قهرمان یکنفر است میتوان او را
ساکت کرد اما سرهنگ دست بردار نیست شاه بخندید گفت تو چه میگوئی گفت صلاح همین است شاه
بشیرویه گفت تو چه میگوئی گفت شهریار مرا عار آید رضا شوید دختر خود را چون اسیران برای سرهنگ
روانه کنید فرمود چه باید نمود گفت جواب سرهنگ بمن واگذار کنید شاه گفت ازین بهتر چه باشد شیرویه دست بخنجر
هی زد بقرطاس که نامه را فرو بر و گرنه پاره ات مینمایم نامه را فرو برد شاهزاده هر دو گوش او را برید گفت
برای سرهنگ خبر ببر و بگو ترا چه حد که با پادشاه چنین کنی قرطاس برخواسته رو براه نهاد بعد از رفتن او لرزه
بر اندام شاه افتاد و گفت دیدی که کشورم بباد رفت شیرویه گفت شهریار غم مخور اگر بگذارم انجوش از گلوی
سرهنگ فرو ریزم نیستم چون شب شد منظر شاه بخلوت رفت وزیر را خواسته گفت ایندرویش بچه چه فتنه برپا
کرد وزیر گفت اول بفرمائید تا کشیک بدارند بچه درویش نگریزد شاه امر کرد کشیک بدارند همین گفت اگر
خواهید از شر سرهنگ آسوده شوید تدارک سیمین عذار را دیده با غلامان و کنیزان او را فرستید و
پسر را هم دست بسته با عریضه بشام فرستیم که این پسر بی ادبی کرده خدمت فرستادیم شاه و تمام امرا همه قبول

کردند

کردند تجدید قبول نکرد اما چند کلمه از سیمین عذار بشنو که در این شب آتش عشق شیرویه در کانون سینه او شعله میزد میگفت
شاد آتش بدل از شمع رخسار ید امشب   من و پروانه میسوزیم باهم تا سحر امشب   و تمام خدمه بودند کسی را قدرت
نبود که جهة غم از او پرسد چون پاسی از شب گذشت تمام خدمه را مرخص کرده کنیزماه روئی که ماه چین نام داشت
و سیمین عذار او را دوست میداشت و محرمش بود ماه چین را پیش خود بقدم نازنین مالید و گفت خانم شما را چه میشود
اینهمه گریه و زاری چرا دارد خود بمن بگو شاید علاج توانم کرد نازنین گفت که من بکمال دلربائی درویش بچه ئی
وصبر و قرار مرا برده خلاصه بماه چین وای محبوبدل الشین برخیز و نزد او برو و بهر زبانیکه میدانی شاید او را رام
کرده و اگر کسی ترا ببیند بگو شاهزاده مرا خدمت پسر فرستاده که شها بنا شد ماه چین شمعدانی برداشته و رفت
تا پشت پرده خلوت گوش داد دید شاهزاده میگوید شد از فراق تو ام قامت کشیده خمیده هزار خار ملامت
بپا بیده خلیده ماه چین وارد شد و سلام کرد شیرویه نظر نمود طرفه پریزادی را دید که شمعدانی در دست
داخل شد شاهزاده گفت تو کیستی و بچه کار آمده ماه چین تعظیم کرد و گفت سیمین عذار دختر منظر شاه مرا خدمت
فرستاده و عرض کرد ای جان جهان و ای راحت جان چه شود که این سوخته فراق را به نور قدوم خود روشن فرمائید
و در داد شبستان را منور کن و دماغ مجلس روحانیان معطر کن شاهزاده این سخنان شنید چون غنچه گل شکفته گردید و
گفت خوش خبر باش ای نسیم شمال که بما میرسد زمان وصال پس از جا برخواست لباس شب روی در بر
کرده با ماه چین روانه شد به باغ رسید ماه چین گفت شما اینجا باشید که خبر آمدن شما را به سیم
و خلوتنازم مبادا خواجه سرایان همراه باشند شاهزاده بیرون باغ ماند و ماه چین وارد باغ شد
شاهزاده را طاقت نماند چناری دید کمند را باز کرد و بر شاخ چنار انداخت و بالا بر آمد از آن طرف
سرازیر شد روشنائی قصر را دید آمد تا پشت خلوت رسید ماه چین هم رسیده بود شاهزاده حلقه
بر در زد سیمین عذار خاطرش فهمانست که چند دفعه آمده سیمین عذار او را اخم میدا و گفت ای
بی ادب تاکی از این کارها میکنی از پی کار خود برو که اینبار هر دفعه شمشیر برداشت میکنم کشتم سر زد
داخل شو تا به در ریحان العقد در آورد شاهزاده امتحان را شنید خوابست سر کرد و ماه چین

رسید غرض کرد شمار احوال پریشان است اینچنانست که مرا الطلب از فرستاده دید چون سیمین عذار شنید شرمنده
شد از جا جسته باستقبال آمد و گفت باز آکه از فراق تو چشم امیدوار چون گوش روزه دار بر اللّه اکبر آست
دست هم را گرفته بخلوت در آمدند هر دو از شرم سر بزیر انداخت عرق میریخت ماه جبین می حاضر نموده خود ساقی
گردید بمی خوردن مشغول شدند تا بسر گرم بادهٔ ناب گردیدند هر دو دست بگردن هم در آوردند زهره
و مشتری قران کردیدند حمایل دست هر دو گردن یار درخت نارون پیچید بر نار القصه تا چهار ساعت
بزم داشتند که چشم زخم زمانه کار خود کرده و فلک شعبده باز کار خود را ظاهر نموده فغان از لعبت این چرخ
غدار که چون پیوند و همدلی بهم یار کند از کین جهان نیرنگ بازی نماید اینقدرها حیله سازی شیرازه
بند این صفحه بر لوح عرض نگارد که برادر زاده شاه پیش مقدمات سکار رفته در مراجعت شنید آتش
در نهاد او گرفت گفت نمودیم مرا کردن میکیه داند دیگری دست در بغل سیمین عذار خواهد کرد و من محروم
خواهم شد بهتر اینکه امشب رفته کام خود را برآورم سیاه پوشید شمشیر بست به پشت خلوت رسید صدای
بیگانه شنید در حیرت شد از روزنه نظر کرد سیمین عذار را دید چون آتش برافروخته درویش بچه پهلویش نشسته
بوسه از همدیگر میربایند دود ناخوشی از دماغ او شعله کشید نزدیک بود جانش بدر رود گفت صبر نمایم تا بخواب روند
کار او را بسازم در گوشه پنهان شد سیمین عذار و شاهزاده مست گردیده دست بگردن هم بخواب رفته ماه جبین
بخلوت خود رفت فرصت یافته خود را ببالین ایشان رسانید تیغ را از نیام آورده بفرق شاهزاده نواخت
چهار انگشت بر فرق او نشست شاهزاده نعره زد و از هوش رفت که ماه جبین دوید و قهرمان بدر رفت
ببالین سیمین عذار آمد او را بهوش آورد هر دو گریبان چاک زده بر سر شاهزاده آمده او را غرقه در خون دیدند
آه از نهاد شان برآمد سیمین عذار طپانچه بر رو بخود میزد گفت گریه کردن فایده ندارد باید اینجوانرا
برداشته بیرون دکان ببریم شاید خدا وسیله بسازد که نجات یابد و این فرشها خونین را در جائی پنهان
کنم سیمین عذار گفت هرگاه میدانی بکن که صبح نزدیک است کشته خواهیم شد فرشها را بدل نمود و شاه
زاده را در چادر شب پیچیده در پشت باغ حرم که سمت صحرا بود در گوشه خوابانید نزد سیمین عذار

آمد مشغول زاری گردید مه ماه جبین گفت اینکار قهرمان است بر دل من اثر کرده خوب خواهد شد اما چون صبح شد
اینها بشاه دادند گردید شب در دلش بچه فرار کرده جهان در چشم شاه سیاه شد رو به بهمن کرده گفت دیدی چه انقلاب
در عالم افتاد گفت بخوان بجز بلیه که بسر آمده بود هرچه خواست کرد شاه گفت مرا خیال میرسد هرچه طریق مملکت



داریست بجا آوریم سامان لشکر دیده مشغول کار خود باشیم فردا است که سهنک با لشکر خود خواهد آمد ما هم بمردی
بکوشیم یا سر بر سر اینکار میگذاریم یا آنچه خاطر خواه است بعمل آید عروس شاهد گیتی در بغل گیرد که بوسه بر دم شمشیر آبدار زنند
اگر بخت یاری کند دشمن را فنا سازیم که آوازه بتمام دنیا برود و همه پادشاهان از ما حساب برند و اگر کشته شویم بمردی
کوشیده باشیم اما چند کلمه از شیرویه بشنو چون ماه جبین او را در آن مکان انداخت کوهی در آن نزدیکی بود که سر بفلک
کشیده و در قله آن چهل نفر دزد طرار خنجر گذار مسکن داشته و مهتر ایشان سیاح نام بود دزدان در آن شب بتعریف کاردانی
خود میکردند گفت هر که درین رفته تحفه بدست آورد از من خلعت یابد رسد فیروز نام که بعیاری در شب تار مهره از گرده
مار بر میداشت قد بمردی علم کرده روی بشهر نهاد آمد تا بحوالی عمارت شاه رسید از دور سیاهی را دید نزدیک آمد چادر بسته
دید سرش را گشود جوانی را دید که هنوز خط بر گرد عارض او ندمیده در لباس شبروی و جواهرات قیمتی با او است
که هر یک خراج ملکی که در آن تاریکی چون ستاره میدرخشید خورسند گردیده شاهزاده را برداشته بدان مغاره برده
رفقا دیدند فیروز بزودی برگشت و پشته بدوش دارد باز نمودند چشم ایشان بعجب جوانی افتاد که ماهی می

کرسیند شاهزاده بهوش آمد سیاح کفت جراحان فکر جراحی کنید که حیف است اینجوان تلف شود هرچه داریم خرج مینمائیم
فیروز کفت محتاج بخرج شما نیست العذر با او هست که اکر صد سال خرج نمائید زیاده است جواهرها را بیرون
نموده که چشم همه خیره کردید کفتند اینجوان شاهزاده است فیروز برخواسته بشهر آمد بر در خانهٔ آهنگر نام جراح
حلقه بر در زد پیرون آمد جوانی را دید احوال پرسید فیروز کفت ما از روم میآئیم دزدان بما بر خوردند جوانی
از مارا زخم زدند نتوانستیم بشهر آوریم زحمت کشیده بر سر او نکاهی بکن بنده کی میشود او را برداشته مغاره برد
و مشت زر باو دادند و زخم شاهزاده را باو نمودند کفت اینجوان بد زخمی کارید ار دو دزدان کفتند جان خود را
براه او نهاده ایم جراح کفت منهم انچه از دستم برآید دریغ ننمایم و بدوا مشغول شد بعد از ده روز آثار خوبی
شاهزاده ظاهر شد دزدان خوشنود شدند اما قرطاس را که شاهزاده بجواری تمام بشام فرستاد با کوش
بریده نزد سرهنک آمد کفت که ترا بدینصورت کرده قرطاس احوال اتر السبرهنک کفت چون مار سرکوفته بهم
پیچید فرمود تا سرداران سپاه جمع آمدند و کوس و کرنا کشیدند و لشکر را احضار کردند بعد از یکماه سپاه
چون مور و ملخ کرد آمدند سان دیدند دویست هزار لشکر فراهم آمده کوس رحیل زدند سرهنک با دریای لشکر
روانه ملک منظر شاه شدند چون بملک یمن رسیدند بهر ده و باغات که رسیدند خراب کرده مردم را بقتل
میرساندند چون خبر بشاه رسید مضطرب کشته باحضار لشکر فرمانداد بعد از ده روز سان دیده صد هزار
لشکر بود پادشاه بدلاوران کفت اینجنک برای ملک و مال نیست بلکه برای ناموس خواهد بود بکوشید که بدست
دشمن کرفتار نشوید روز دیکر سرهنک با سپاه کران دررسید خیمه و خرکاه برپا نمودند چون روز دیکر شد
صدای کوس حربی از دو جانب بلند شد دو لشکر در برابر هم صف زدند از لشکر شام سواری بیرون شده
مبارز خواست از لشکر یمن سواری بیرون آمد در برابر شامی ایستاد چند طعن نیزه در میان ایشان
رد و بدل شد که شامی نیزه بر سینه یمنی زد او را کشت که سرهنک باواز بلند کفت مرحبا اما چند کلمه از
شیرویه بشنو که جراح او را معالجه میکرد تا زخم او به کردید مهر او بدل دزدان اثر نمود همه اسلام
آوردند و جنکگاه را تماشا میکردند شاهزاده کفت اینجنک بجهة من برپا شده حال بایده

بروم و سری بار دو بزنم سیاح گفت اگر این اراده دارید ما هم سلاح پوشیده در خدمت میایم
شاهزاده گفت شما در اینجا باشید و نظر کنید به بینید من چه میکنم عرض کردند هرچه بفرمائی چنان کنیم شاهزاده
سلاح پوشید خواست از کوه سرازیر شود نظرش بر مرکب اژدها خوار افتاد که از دامنه کوه گردش میکرد و از روز
ناپدید شدن شاهزاده مرکب رفته بود او را گرفته زین نموده سوار گردید و نقاب زرین بر صورت زده آمد بالای تپه
ایستاد و انشامی که در میان میدان مبارز طلب نمود سواری در برابر او آمد کشته شد تا دو ساعت پنج نفر کشته فریاد زد
ای منظر شاه برای خاطر دختر که بسرهنگ ندادی ملک پادشاهی تو بباد فنا رفت اکنون مبارز بفرست این سخن که بگوش
شاهزاده رسید هی بمرکب زده رو بمیدان نهاد که دیدند از دامنه کوه گردی برخواست و نقابدار زرین پوش
در برابر شامی آمد نهیب زد ای خیره سر تا چند لاف میزنی نیزه بر شکم او زد که از پشت سر بدر کرد که صدای آفرین احسن از
دوست و دشمن بلند شد پس شاهزاده رو بلشکر شام کرده نعره زد که ای سرهنگ ترا بخاطر که ولایت بتصاحب است
اگر مهارت نکنم مرد نیستم حال مبارز بفرست چون صدا بگوش منظر شاه رسید گفت بهمن چه میفهمی این درویش
بچه است گفت درویش بچه تا چشم کار میکرد رفت این سوار را مطلبی است که سربازی مینماید و از سپاه شام
ارقش نام که جابکسوار بود در برابر شاهزاده آمد نیزه حواله سینه او نمود شاهزاده نیزه او را رد کرده چنان تیغ بر کمر
او زد که دو نیمه شد غریو از لشکر بر آمد دیگر کسی جرات میدان نکرده سرهنگ گفت دلاوران هنوز اول جنگ است
وایی سوار یکتن بیشتر نیست یکنفر رفته سر او را بیاورد از ترس ضرب دست شاهزاده احدی قدرت ننمود
سرهنگ چون چنان دید گفت اسلحه مرا بیاورید در خشم فرو رفته طوفان که سرهنگ را سرکرده بود پیش آمد و گفت
شهریار شما باشید تا من بروم سر اینجوان را بیاورم سرهنگ تاج را از سر خود برداشته بر سر طوفان نهاد
گفت این نقابدار معلوم است از خویشان منظر است شاید او را به نرمی رام خود کرده نزد من آوری
پس آن نابکار در برابر شاهزاده آمد زبان به نصیحت گشود گفت ای جوان تو لایق سپه سالاری داری حیف
نباشد در پا باینها بکردی بیا نزد سرهنگ برویم شاهزاده در خشم شد نیزه حواله او کرد طوفان نیزه را
رد کرده تیغ اکشید حواله شاهزاده دست او را گرفته تیغ را جبراً از دست او گرفته بر کمرش زد

که دونیم شد غریو از لشکر شام و آفرین از لشکر یمن برآمد منظر شاه امر کرد طبل بشارت زدند سرهنگ دانست که کسی حریف
وی نمیشود هی زد که نگذارید اینجوان جان بدر برد دیگر باره لشکر شام بر سر شیرویه حمله نمودند شاهزاده خم بابرو نیاورد
سپر بر سر کشید و تیغ بر کافران نهاد چون باد خزان که برد رختان وزد و میریزد میکشت و از کشته پشته میساخت منظر
شاه بانگ بر سپاه زد که دریابید ثابدار را لشکر یمن از جا کنده شد تو گفتی دریا بتلاطم در آمد جنگ مغلوبه شد
و هیاهوی الحذر الحذر بلند شد زبس کشته افتاد بر روی خاک زمین گشت چون آسمان در مغاک خلاصه
از روز تا شام جنگ بود چون آفتاب غروب کرد طبل بازگشت زدند هر کس بآرامگاه خود رفت شاهزاده
هی بر مرکب زده خود را بدروان رسانید همه از جا جسته پروانه وار بدورش در آمدند گفتند ما در سر کوه
تماشا میکردیم الحق آنچه لازمه مردی بود بجا آوردید شاهزاده هم لباس جنگ را از تن بیرون کرده
و لباس بزم پوشید قرار گرفت چو پاسی از شب گذشت برخواست و لباس شبروی پوشیده
دزدان گفتند چه اراده داری گفت عازم کوی یارم و از کوه سرازیر شد و روانه شهر شد و از آن
دو از آن جانب چون دو لشکر از جنگ دست کشیدند منظر شاه گفت ببینید ثابدار کجا میرود هر چه گردیدند
اثری از او ندیدند منظر شاه گفت اینجوان کیست و جهت امداد او بر ما چیست و کجا رفت گفتند البته یار
یقین بچه درویش میخواهد خود را از شرمساری بدر آورد گفت فردا از او غافل مشوید تا عذرخواهی نمائیم
اما سرهنگ در بارگاه نشسته بود رو بامرا کرد گفت نمکی که من بشما خورانیدم باد امروز نتوانستید یکسوار را علاج
نمائیم که نصف لشکر ما را کشت سرداران گفتند اندیشه مدار که آتش از جا بجهد بیشتر نسوزاند فردا باقبال شما
علاج نمائیم و سرهنگ پهلوانی دلاوری بود قوی هیکل او را با دو هزار سوار برابر میدان فرستاد مانند منار
و چون راه میرفت قدمش بر زمین فرو میرفت و سرهنگ او را التواضع مینمود و در برابر خود بر کرسی
زر نشانید و گفت ای دلاور دیدی که هر چه خیال کردیم برعکس شد و یک سوار تمام لشکر ما را
بر هم زد هیچ مردی بعالم کم پیدا شد فردا اگر شما بمیدان او روید و نام خود را در عالم بلند نمائید گفت
اگر من با او جنگ کنم مرا سر زنش خواهند کرد سرهنگ گفت فردا در یکطرف میدان ملاحظه کن

اگر قابل دارد بر وید بدیمقوله سخن میگفتند تا وقت خواب شد هر یک باستراحت مشغول شدند و شیرویه نامدار از
عشق سیمین عذار بمنزل او رفت دید که یکی میگوید این نقابدار امروز در میدان کاری کرد که رستم دستان نکرد خاطرا
بچه در دلش بود که انکار ها را کرد سیمین عذار گریه کرد و گفت تو این سخنان را برای دلجوئی من میگوئی دیگر من
او را نخواهم دید و اینقدر گریست که بیهوش شد شاهزاده بیتاب شد در را گشود و خود را بقدم سیمین عذار انداخت
و سیمین عذار از بوی دلدار بهوش آمد و شاهزاده را در بر کشید و گفت سخت متحیرم که در آغوش خود گیرم ترا
پس سیمین عذار احوال اترا پرسید شاهزاده گذارشات را بیان نمود سیمین عذار بگریه در آمد شاهزاده او را
تسلی داد گفت چون شهید عشق گشتی هر دو عالم بهتر است الخوش این ساعت که ما را گشته زیر [illegible] ان برند بعد از آن
سیمین عذار گفت فدایت شوم هوا بسیار خوش است و مهتاب خالی از صفا نیست بیا بباغ رویم قدری
صحبت بداریم پس هر دو از جای خود برخواستند و رو بباغ نهادند و رفتند داخل باغ شدند بعیش مشغول شدند
اما چند کلمه از قهرمان بشنو که در آنشب بفکر سیمین عذار افتاده با خود گفت بهتر آنست که در این شب مهتاب
بروم و سری باو بزنم تیغرا بر کمر بسته روانه شد چون بدر باغ رسید دید که سیمین عذار شاهزاده را در بر کشیده
در پشت درخت پنهان شد تا وقتیکه هر دو بخواب رفتند شمشیر کشیده خواست که پیش رود سرش بشاخه درخت
خورد شاهزاده بیدار شد و پیش رفته او را گرفته دستی بر بنا گوش او زد سیمین عذار از خواب جست
دید که شاهزاده دیو را زیر پا بخود انداخته و طپانچه برا او زد سیمین عذار گفت فدایت شوم این کیست که باشد
شاهزاده گفت این نامرد دشمن منست و در حقیقت ویران کن دلهای ناصبور عاشقان است امید
آنست که مرا کشت و خدا نخواست من نمیدانم تو بهتر میدانی از آن طرف ماه چنین گفت قهرمان است
که شاهزاده را زخم زده سیمین عذار گفت چه فرصت یافتی خنجر را چون دشمن [illegible] کولان کن شاهزاده فهمید
که سیمین عذار در کشتن او میل دارد او را کشت و چند جام دیگر نوشیدند شیرویه دید که صبح نمودار
شد آهی کشید و گفت ای صبا بیا سوده راحت با پسیده ده دم تکی بود بر جراحت ما در اندم آواز کوس
حرب از لشکر شام بلند گردید سیمین عذار گفت هر دم نرسیده [illegible] خندان چه میبردی ها کم چه گل میکند

بانقان چه میری شاهزاده گفت زدیار توام دوری ضرورت باشد ورنه نخواهم بیع موجودی که جان از تن جدا یا
شاهزاده وداع کرده چون برق لامع خود را بدامنه کوه رسانید و شتاب بر صورت انداخته و از الطرف بخت
خونخوار شامی را بر فیل قرار داده اند که در میدان جنگ نقابدار را تماشا نماید پس مردی از سپاه شام بر اسب
سوار شد و مبارز خواست کسی از لشکر منظرشاه جرئت نکرد که میدان رود منظرشاه گفت جوانان چه خیال دارید
بلکه امروز نقابدار بیاید یکنفر از دلاوران که او را طمع مینامیدند بمیدان آمد شامی فریاد زد ای منظرشاه بیاور
دخترت را بده که از لشکر تو کاری برنمیاید که شاهزاده خود را بمیدان انداخت لرزه براندام سرهنگ افتاد خون
خوار هم عجب جوانی دید اما همینکه شاهزاده نزدیک شامی رسید چنان تیغ را بر فرق آن نابکار زد که بدو نیم شد دیگر
کسی قدرت نکرد که بمیدان رود سرهنگ آه از نهادش برآمد گفت هر که سر نقابدار را بیاورد لطف دولت
و دختر را که مال خود میباشد باو میدهم دلاوری که پایش نام بطمع دختر پادشاه مرکب جهانید و سر راه بر شاهزاده
گرفت زد دهنه بر دهنه مرکب شاهزاده گفت ای خیره سر چه بیداد دست میکنی ترا خیال که در لشکر شام کسی هم نیست
جواب ترا بدهد دلاوران ما را عار میاید که در برابر تو بیایند شاهزاده گفت ای دلاور تقصیرات ما را ببخش که من
ندانستم چون شما پهلوانی در میان سپاه میباشد مرا ببخش که بد میکردم شامی گفت تو باعتقاد خود مرا
مسخره میکنی دست بر شمشیر حواله شاهزاده شاهزاده هم مرکب را پیش جهانید دست او را گرفته چنان تیغ را از
او گرفت و چنان بر قبه سپر او نواخت که برق تیغ از تنگ مرکب او جستن کرد آفرین از دو سپاه برخواست
سرهنگ بخونخوار گفت دیدی شجاعت اینجوان را خونخوار گفت تا من اسلحه بپوشم شب خواهد شد فردا
[illegible] او را میاورم سرهنگ اشاره بلشکر کرد که مغلوبه کنید لشکر بمیدان ریختند شاهزاده هم توکل بر
خدا نموده و دست بر تیغ آبدار خود زده ابدر یای لشکر زد چون منظرشاه چنان دید نهیب بر سپاه داد که در پناه
نقابدار را که لشکر از جا حرکت کردند و رو بسپاه شام نهادند روی زمین از کشته پشته شد و شاهزاده را بنحو خاطر
رسید گشتن سپاه فایده ندارد باید سرهنگ را بدست آورد و کار او را ساخت پس همت بر نگونساری
علم گماشت لشکر کوچه دادند خود را بعلمدار رسانید و او را بضرب تیغ هلاک کرد و بسرهنگ نهاد سرهنگ

انترس

از نیش خود را در میان سواران پنهان کرد غلامان دور او را گرفتند شاهزاده صف غلامان را از هم درید خود را بدو
رسانید تیغ بسر او نواخت آن ناپاک سر بعقب کشید تیغ بر کمرگاه و گردن فیل آمد و قطع نمود سرهنگ با فیل بر
زمین آمد غلامان هجوم آوردند او را بدر بردند و از شاهزاده چون زخم برداشت چون طبل بازگشت زدند
دست از جنگ کشیدند شاهزاده رو بکوه نهاد دزدان استقبال نمودند خواستند زره از تن او بیرون نمایند
او را زخمدار دیدند آه از نهادشان برآمد بزحمت تمام زره از تن او بیرون نمودند و زخمهایش را بستند
منذرشاه با سواران و شاهزاده را چون شنیدند بر غار رسیدند و چون نظر دلاوران او دیدند که دور شاهزاده را
گرفته اند منذرشاه از شادی نعره زد بیهوش گردید شاهزاده از جا برجست سر شاه را بر زانو نهاد چون بهوش
آمد برخواست و او را در برگرفت شاهزاده دست شاه را بوسید و عذر بسیار خواست پادشاه گفت ای فرزند بخیر
بشهر رویم و آسایش کنیم شاهزاده گفت تا جان در بدن دارم از برای تو کوشش میکنم اما آمدن من در شهر صورت
ندارد شاه گفت چرا شاهزاده گفت جهت آنکه من خدای عالم را میپرستم و شما بت می پرستید قدرت او را شما
می نمائید و نیافته اید که من یکنفر بیش نیستم چگونه بمن فتح میدهد منذرشاه گفت از دیده دوز بلکه تو را دیدم
دانستم خدا پرستی و دین تو بر حق است از بت و بت پرست هزار لعنت حال من اسلام بکیر شاهزاده
کلمه شهادت بیان نمود همه بزرگان مسلمان شدند و طبل بشارت فرو کوبیدند صدای طبل بگوش سرهنگ
رسید پرسید دیگر چه خبر است برای دشمن روی داده جاسوسان خبر آوردند که آن نقاره
بیکره همان بود که ایلچی شاه را ... کرده بود سرهنگ ... گفت فردا ... از غم اینجوان خلاص
کن خونخوار گفت خاطر جمع دار پس آن شب را گذرانیدند چون روز شد از هر دو سپاه ناله کوس
حربی بلند شد دو لشکر در برابر هم صف کشیدند شاهزاده سوار بر مرکب اژدها خوار شد بمیدان آمد و
مبارز خواست خونخوار هی بر فیل زد و فیل را بمیدان دوانید و سر راه بر شاهزاده گرفت
و زبان بدلالت گشود که ای جوان دلم بحالت تو میسوزد که عبث بدست من کشته شوی بیا و رکاب مرا
ببوس تا پیش سرهنگ ... هر چه خواهی برای تو بگیرم شاهزاده در خشم شد و نهیب داد که ای نابکار

زبان به بند وبازو بکشا تیر و بر یکدیگر کشادند چندان نیزه وری کردند که نیزه هردو خورد شد کمانها بر سر جنگ آوردند
و تیر بر همدیگر افکندند از تیر هم فایده نشد پس دست بر عمودها بردند که خونخوار چنان عمود خود را بر سر شاهزاده
نواخت که عالم در نظرش تیره و تار شد و سرش بچرخ در آمد در آن اثنا فیروز عیار خود را رسانید مشت کلابی
بر سرش زد شاهزاده چشم کشود فیروز را دید گفت حریف پر زور است گفت سیمین عذار از قصر شما را تماشا هم
میکند با خود باش که هر ایف رسید شاهزاده از شوق دیدار سپر بر سر کشید و هر قسم بود گرز او را رد کرد عمود
زرین چنگ خود را بر آورد از روی قوت عشق چنان بر قبه سپر او نواخت که بخیال ان کبر رسید که عالم بر سرش
خراب شد هر دو دست او از کار ماند فیل ناف بر زمین نهاد مرد و مرکب بهم در غلطیدند خون از گوش و دماغش
جاری شد وان کبر خود را بر زمین گرفت شاهزاده هم از مرکب خود را در برابر او گرفت طبل کشتی فرو کوبیدند
هر دو تبلاش در آمدند هر دم که خونخوار چنگ بر بدن شاهزاده میزد چنگ آهن را امیکند گاهی شاهزاده او را
بعقب میدوانید و زمانی او شاهزاده را بزانو در میآورد تا بغروب رسیدند و از ها صولت با هم میکوشیدند نفس
در نفس ان کبر پیچیده نقیبان لشکر بهم بر آمدند هر چند خواستند ایشان را باز دارند شاهزاده گفت دست بر ندارم تا کشتی را
تمام کنم سندر شاه آمده بهزار التماس اظهار احد المنود بیاد گاه بر گشتند زر بر سر شاهزاده نثار کردند شاهزاده
تمام اصل و نسب خود را بیان نمود و از انجانب خونخوار ببارگاه آمد و گفت من در عالم مثل اینجوان ندیدم در
دلاوری نظیر ندارد حقا که مرد است هزار از جان بیزار کرده اگر بت مدد کند تنها دیگر کار او را بسازم
والا برو در حریف او نخواهم شد خلاصه باستراحت مشغول شدند چون شب بسر دست در آمد
آتش عشق در سینه شاهزاده شعله کشید با وجودیکه تمام شب کوفته بود بنظر در نیاورد لباس شبروی در بر نموده
روانه کوی یار شد اما تا پشت خلوت رسید دید ماه جبین با نازنین نشسته میگوید شاهزاده با این لیو
بدبخت کوشش زیاد نموده بدان نازنین او خسته شده چه علاج امشب جمال نازنین او را امید یدیم
سیمین عذار میگریست ماه جبین او را دلداری میداد میگفت امشب خسته است و براحت مشغول است
شاهزاده گفت اگر اجازه باشد حاضرم سیمین عذار چون آواز شاهزاده را شنید باستقبال آمد شاهزاده

ورا در بر کشید و وارد مجلس شدند ماه جبین برخواست و سر در قدم شاهزاده نهاد و بنا کرد بی وادن سیمین عذار دید
شاهزاده زیاد کوفته است گفت جانم فدایت باد چرا انقدر دلگیری دختر بگریه در آمد و گفت نمیدانم فردا کار شما
با این سگ خونخوار بچه بکجا خواهد شد شاهزاده گفت غم مخور دمار از او بر آورم پس بعیش مشغول شدند تا نزدیک
صبح که صدای کوس حرب از دو جانب بلند شد شاهزاده اراده رفتن نمود سیمین عذار دست بر دامنش
زد که ای جان شیرین امروز رفتن را موقوف بدار و مرا در تشویش مگذار شاهزاده گفت امروز میدان نروم مردم مرا
سرزنش خواهند کرد روانه گردید شاهزاده بمنزل خود آمده غرق در میان در آهن و فولاد گردید القصه شاهزاده
سه روز با خونخوار گرم کشتی بودند که در روز سیم شیر درنده نامدار نعرهٔ الله اکبر از جگر بر کشید قد و قامت
الخرام زاده را از روی زمین بلند نمود ببالای سر در آورد گرد اگرد سر گردانید چنان بر زمین زد که شیر که از پستان
مادر خورده بود بیاد آورد و تمام اعضاء و جوارح و استخوان او طوطیا گردید صدای احسنت فتبارک الله احسن
الخالقین از دو لشکر بلند شد سرهنگ ریش خود را میکند و بر سر و سینه میزد طبل بازگشت را زدند هر کس بآرام
گاه خود رفته و چندی از شب گذشت شاهزاده برخواست آمد تا همه جا پشت خلوت رسید چون نظر کرد
سیمین عذار چون ابر بهار زار زار گریه میکند و هر زمان با چشم اشکبار میگوید مرا با چشم تر اندر پی رفتی
خوشت باشد کنار دامنم صحرای محشر ساختی خوشت باشد که شاهزاده را طاقت نمانده داخل شده خود را
بدامان سیمین عذار انداخته و از هوش رفت نازنین سر شاهزاده را بزانوی ناز نهاد و گرد از صورتش
پاک کرده میگفت تو شمع مجلس انسی و ماه عالم جانی بناز بر همه خوبان که ناز جهانی شاهزاده سر خود را از دامان
سیمین عذار دید از جا برخواست و او را در کنار گرفت و لب بر لب نهادند و بوسه چند از لب شکرین همدیگر
برداشتند و ماه جبین شاهزاده را بمجلس آورده سر حریفان از باده ناب گرم شده و بخواب ناز
رفته واز الظرف سرهنگ از غصه که داشت بر سر میزد و زاری مینمود و طغیان او را دلداری
میداد سرهنگ گفت ای طغیان غم زمانه خورم یا فراق یار کشم بطاقتیکه ندارم کدام بار کشم
ای طغیان سکهٔ ادعای پادشاهی ندارم عشق سیمین عذار مرا بدین مرز و بوم آورده همه

خانه خرابی من از اوست وگرنه چه باعث شده که از شام لشکر کشیده بدینجا بیایم و ولایات ما را پایمال



نیست که نام و ننگ خود را بر باد دهم طغیان گفت همه جنگ برای سیمین عذار است من امشب او را
از برای تو میاورم سرهنگ دامن او را گرفته و بگریه در آمد و گفت اگر تو اینکار کنی مرا حلقه بگوش خود
خواهی کرد طغیان عرض کرد برا الخوذت اینکار میکنم دو سه نفر از عیاران خود را برداشته بیرون آمدند هر کدام
چوبی بر پا بسته و وردی خواندند بر روی هوا بلند شدند چوب انهار ا اورد تا داخل باغ شدند روشنائی
دیدند پیش رفتند نازنین صنمی را دیدند در بغل شاهزاده خوابیدند چون چشم طغیان بر سیمین عذار افتاد
یکدل نه هزار دل عاشق شد گفت اینجوان عبث سربازی میکند عشق او را بابی نورطه انداخته چه لازم که
برای او ببرم او را برای خودم میبرم و کنیز او ماه جبین را برای سرهنگ پیش آمده ماه جبین وپریزاد

بیهوش کرده بعیاران داد گفت این دو نفر را ببرید شاید من بتوانم نازنین را از لعل لبخوان در ربایم لیکن آن را ببرد
سرهنگ بردند از عیاران پرسید که اینها که باشند گفتند خادمه سیمین عذارند و پرده گلیم را باز نمودند چون
اینها را دیدند حیرت کردند گفتند کنیزان او که چنین اند خود دیگرش چه باشد عشق او یکی بر هزار شد گفت اینها را
بهوش آورده ماه چین و پریزاد خود را در جای غریب دیدند دانستند که اینها را دزدیدند بغم فرو رفته و طغیان
نابکار خود را ببالین سیمین عذار رسانید و پرنیان هندی را از روی او برداشت و او را بیهوش کرده در پرده
گلیم عیاری پیچیده خواست بردارد که شاهزاده بیدار شد آهسته نظر نمود طغیان را دید که میخواهد پرده گلیم را
بدوش کشد شاهزاده از جا برجست و بند دست او را گرفته چنان فشار داد که استخوان او خورد شد نفس
آن ملعون قطع شد شاهزاده گفت راست بگو تا خلاص شوی و الا ترا میکشم طغیان شاهزاده را بسیمین عذار قسم
داد که او را مکش گفت من طغیانم با سه نفر عیار آمدیم که سیمین عذار را ببریم کنیزان او را دزدیده برای سرهنگ فرستادم
در فکر بردن دختر بودم که تو بیدار شدی شاهزاده آهی کشید با خود گفت اگر این ملعون سیمین عذار را میبرد من چه میکردم
آن ملعون را بدرخت پیچیده و سر گلیم را باز کرده دختر را بهوش آورده گفت ای جان من اگر ساعتی دیگر بیدار
نشده بودم دنیا بر سرم تمام بود گفت چه رو بیداده شاهزاده مقدمه را بیان کرد آه از نهاد دختر برآمد گفت
حال چه شد گفت او را بدرخت بسته ام و بسر تو قسم خورده ام که او را نکشم دختر گفت من که قسم نخورده ام و تیغ را
برجانب او انداخت که دو پاره شد سیمین عذار از غم ماه چین و پریزاد دلگیر بود شاهزاده گفت اینها را خواهم
آورد و سرهنگ عیار بر الطلب طغیان فرستاده انجام زاده مثل سگ چهار پا میآمد از شاهزاده را چشم
بر او افتاد که از پشت درختان میآید چون طغیان را کشته دید خواست برگردد که شاهزاده شمشیر را بکمرش
نواخت که بدو نیم شد دو نفر دیگر بودند بدر رفتند خبر بردند که طغیان و مهیار کشته شدند آه از نهاد سرهنگ برآمد
دست بخنجر برده که خود را هلاک کند کامل وزیر دست او را گرفت گفت شهریارا اگر حرف مرا قبول فرمائید من
تدبیری بکنم که همه خلق تحسین نمایند که گفته اند گر بقوت حریف خصم نه حیله مکر را از دست مده بشرطیکه از
حرف من بدر نروی سرهنگ گفت هرچه تو گوئی چنان کنم وزیر گفت باید نامه نوشت بنزد شاه

کو اشهریار

که ایشهریار را آشتیم که خدای شما برحق است که با این لشکر گران بر شما فایق نیامدیم و تمام بت را شکستیم و زنار پاره
و دل بکرم خدا بسته حال بفرمایید بپابوس شما بیاییم و بشرف اسلام نایل کردیم دیگر اختیار با شماست
چون نامه نوشته شد آنچه باید پیشکش برای منذرشاه و شاهزاده بفرستیم بعد با چند نفر امیران تیغها بگردن
و بتها را برداشته خدمت منذرشاه رویم و مکر و حیله نماییم و کلمه طیبه را بر زبان جاری نماییم یقین که ایشان ما را
داخل شهر نمایند و ما را مهمان نمایند بعد ما هم ایشان را مهمان نماییم و بعد از چند روز آنها را بیهوش نموده هرچه
خاطر خواه است بعمل خواهد آمد سرهنگ چون این حرف را شنید بسیار آفرین کرد در ساعت امر کرد نامه را نوشتند
و پیشکش هم انجام کردند و وزیر را نزد او فرستاد خبر بمنذرشاه دادند که وزیر سرهنگ با پیشکش زیاد خدمت شما میرسد
شاه گفت که والله این مکر است تا به بینیم چه روی دهد پس کامل وزیر اذن گرفته ببارگاه در آمد دعا و ثنای منذرشاه را
بجا آورد پیشکشها را نهاد بنحوی که چشمها خیره شد پس کامل وزیر نامه را از بغل در آورد و گوشه تخت منذرشاه نهاد چون
بر مضمون نامه مطلع شد احترام بسیار کرد در ساعت کامل وزیر بتها را از گردن در آورده شکسته و آواز تکبیر بلند شد
و زبان بکلمه لا اله الا الله جاری کردند و کامل وزیر عرض کرد که ایشهریار بنده از قدیم هم مسلمان بودم و دین خود را پنهان
داشتم و در فکر بودم که چه قسم سرهنگ را بدایره اسلام در آورم تا اینکه از لطف خدا چنین کاری اتفاق افتاد و
چنین شکستی از شاهزاده باو رسید و من فرصت کردم قدری از وحدانیت خدا باو گفتم که ایشهریار اینهمه قوت
که از شاهزاده ملاحظه میکنی که تنها خود را بدریای لشکر میزند و اندیشه نمیکند از خدا نگهدار این است و گفتم ای شهریار
این طایفه عجب حالتی دارند که بزرگ خود را در عالم پروردگار خود را میدانند همین که خود را باو سپردند اگر بر
دریای لشکر بزنند ایشان را محافظت میکند و مانند اینشد که پارچه جمادی را که بدست خود میسازیم
او را می پرستیم اینقدر از این سخنان باو گفتم که زنگ کفر از دل او پاک شد و از خواب غفلت بیدار
شد کلا گشته پشیمان شد و از کردهای زشت پشیمان است و مرا خدمت شما فرستاده اگر مرحمت
فرمایید بپابوس شما مشرف شود شاهزاده که اینها را شنید برخواست دست بگردن وزیر انداخت
و در بغل کشید پس کامل وزیر برخواست به نزد سرهنگ آمد چگونگی را بیان کرد و گفت ایشهریار حالا

ازهمه مسلمان تر میدانند پس برخواسته روانه گردیدند و ازانطرف شاهزاده و منذرشاه و تمام امرا با
آمدند و همدیگر را در بر کشیدند و باعزاز تمام داخل بارگاه شدند سرهنگ زبان عذر کشود گفت الحمد لله بشرف
اسلام درآمدیم و تا چهار روز بعیش و عشرت بودند روز پنجم سرهنگ برخواست دعا و ثنای منذرشاه را
گفت و عرض کرد میخواهم مرخص شوم خواهش دارم کلبه خرابه ما را بنور قدوم خود مزین فرمایند بدرویشان نظر
کردن بزرگی کم نمیگردد سلیمان با همه حشمت نظر میکرد بمور را منذرشاه گفت لازم زحمت شما نیست خوانها
و شمایلی است [illegible] و رو بشاهزاده کرد که فرزند توجه میگوئی شاهزاده گفت چون دلش میخواهد میرویم پس سرهنگ
سوار گردیده خوشحال بمنزل خود رفت بتدارک مشغول شد روز دیگر منذرشاه و شاهزاده و ارکان
برخواسته روانه شدند باردوی سرهنگ رفتند و ازانطرف سرهنگ با وزیران باستقبال بیرون آمده با منذر
شاه و شاهزاده وارد بارگاه شدند مجلس بزم آراستند ساقیان سیمین ساق باده های رواق بگردش در آوردند
تا سه شبانه روز مجلس گرم بود شب چهارم سرهنگ اشاره بساقیان کرد که داروی بیهوشی در شراب
کردند مجلس آوردند و منذرشاه را در آنشب احوال بنود شراب نخورد و شاهزاده و یاران چند جام نوشیده
بیهوش شدند منذرشاه دریافت و از گوشه بیرون آمده بدر رفت پس سرهنگ اشاره نمود شاهزاده را
بغل و زنجیر بستند در دم حکم بقتل او کرد کامل وزیر مانع شد پس او را بزندان بردند و بر لشکر منذرشاه تاخته
خیمه و خرگاه را غارت کردند باقی لشکر فریاد زدند که ای سرهنگ ما همه نوکریم ما را مکش پس سرهنگ حکم کرد
دست از جنگ برداشتند هر چند جستجو کردند از منذرشاه اثری نیافتند چون صبح شد سرهنگ شاهزاده را
بحضور آوردند شاهزاده چون بهوش آمد خود را در زیر زنجیر دید دانست که سرهنگ حیله کرده آه از نهاد او
برآمد خود را انجا اسیر چون او را بحضور آوردند گفت دیدی بت چگونه مدد کرد ترا گرفتم شاهزاده
گفت ای از سگ کمتر ترا چه زهره بود که برمن نگاه کنی چون زنان مرا بمکر گرفتی آخر هم بدست من کشته
خواهی شد سرهنگ در خشم شد و حکم بقتل او کرد کامل وزیر عرض کرد که کشتن او را موقوف نمایند جهت
آنکه شما میخواهید بوصال سلیمان عذار برسید و او این خواهران را از یاد دوست میدارد و بوجه او زنده

نخواهد

نخواهد کرد مصلحت آنستکه او را حبس نمایند تا بوصال سیمین عذار که رسید و را بکشید سرهنک حکم کرد شاه
زاده را بزندان برند و قراولان چند او را نکهبان بودند و خود بباركاه منذر شاه آمد بر تخت او قرار کرد شاه
بضبط خزینه و کارخانه فرمان داد که خدا و ریش سفیدان را خواسته تکلیف بت پرستی کرد لابد قبول نمودند
و کفتند شهریارا بدین آبا و اجداد خود مان هستیم ما را بزور مسلمان کردند پس سرهنک همه را خلعت داده
رخصت نمود و رفتند و میکفتند خدایا وسیله بساز که شاهزاده از دست این کافران خلاص شود و ما از دولت
بدر آئیم و چند کلمه از سرهنک بشنو که نظم ولایت را درست کرد و یکی از خواجه کان حرم را کفت برو نزد سیمین عذار
و بکو سرهنک خیال استمالت ترا دارد خواجه روانه حرم شد وقتی رسید دید سیمین عذار مانند ماتم
زده کان نشسته و زاری میکند خواجه جرئت نکرد ماه جبین را خواست و شنیده را با او کفت ماه جبین
رو بخود در اضطراب شده بسر زنان خدمت او آمد و کفت مرک نوبت رسیده اینجا شاهزاده خیال آمدن حرم دارد
سیمین عذار چون شنید دست انداخته کریبان چاک کرد و چندان بسر زد که مدهوش شد کنیزان هرچه کلاب برو
زدند هوش نیامد دستمال شاهزاده را بر دماغش زدند بهوش آمد و اندک حالتی هم رسانید و ماه جبین کفت
فدایت کردم تو میدانی که شاهزاده در بند است و خبر هم باو نرسیده دیدی حالا هم با تمام اقوام کرفتار
هم از بند پروا ندارد هر دم است که چون شیر بند را پاره میکند و دمار از دشمنان خواهد کشید تا سر او سلامت است
چرا خود را هلاک کنی و حال چون کسی نیست شر اینجا مرا زاده را از عاد و رکند مصلحت نیست که از راه تملق و
چاپلوسی با او رفتار کنی مبادا ضرری بشاهزاده برساند سیمین عذار کفت وا ویلا هجران شاهزاده بس نبود که با
روی نحس سرهنک را ببینم پری نهفته رخ و دیو در کرشمه ناز بسوخت عقل ز حیرت که اینچه بو العجبی است
ناکاه سرهنک نمودار شد و خواجه سرایان از جا برخواستند و رنک از روی سیمین عذار پرید و لرزه
بر اندامش افتاد ماه جبین لب بدندان کزید اشاره کرد برخیز استقبال کن سیمین عذار نقاب انداخته بهزار تشویش
برخواسته دو سه قدم پیش آمد سرهنک خود را القدم او انداخته و کفت الحمدلله که ای خرمن حسن تو مشک ناب
باشد کدای خرمن حسن تو آفتاب جان من بمیندم مهمان نوازی داری یا نه از لطف عمیم تو دور نیست غریب

تو خود را از خاک برداری نازنین گفت حال من گرفتارم و پدرم در میان نیست و برادرم در بند شما است و من [illegible]
منتظرم هر وقت وارد شام شویم مدعا بعمل خواهد آمد و برادر مرا محبت کن که جانم بسته او ست و اگر اراده
دیگر داشته باشید خود را هلاک خواهم کرد سرهنگ گفت من نداستم برادر تست خاک قدم او را به چشم کشم
و آن شب را از زیارت جمال نازنین ممکن نشد ساعتی نشسته برخواست به بارگاه آمد کامل وزیر را خواست
و گفت از قرینه معلوم است که دختر با من میل دارد و حال باید روانه ملک شام شویم در این باب چه باید
کرد وزیر گفت مردی در میان سپاه رایض نام با هوش است و قابلیت دارد پس سرهنگ سرداران
یمن را طلب نموده گفت بدانید رایض از جانب من در یمن شاه است اگر بشنوم که احدی از حکم او سر پیچد
او را هلاک خواهم کرد پس او را بر تخت نشانید و بیست هزار لشکر شامی را نزد او گذاشت که از جانب پدر
شاه خواطر جمع نباشید مبادا اینجا بر سر شما بیایند و تدارک رفتن را دیدند و چند وزیر او [illegible]
و خرگاه بیرون زدند و فرمود تا کجاوه های زرنگار بر شتران بار نمودند و خود خدمت سیمین عذار آمد
گفت نازنین بسم الله بیائید در کجاوه بنشینید گفت اینجا چنین حکم گفت باید رفت و بپرس برادرم را
چه کردی همراه بیاور گفت بچشم و امر کرد شاهزاده را با زنجیر بر شتران سوار کردند و سیمین عذار با کنیزان
در کجاوه نشسته و طبل رحیل زدند و روانه شدند منزل بمنزل رفتند تا داخل شام شدند بر منزلی فرود
آمده خرگاه برپا کردند و سیمین عذار را به تخت زر نشانیدند و خیمه کنیزان را به دور او زدند و لشکر نیم فرسنگ
عقب فرود آمدند سرهنگ را هوای دیدن سیمین عذار بر سر افتاده از جا برخواسته بدر خیمه آمد و آواز داد
که ای جانجهان عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده بازگردد یا در آید چیست فرمان شما سیمین عذار گفت خوش
آمدید بفرمائید داخل که دید گفت جانم از دست رفت و دیگر هجران ترا صبر ندارم یا کامم بر آور یا هلاک کن
سیمین عذار گفت ای مرد چرا عقل نداری من که قسم بشام برسیم بدستور شاهانه عروسی نمائیم تو هیچ دستخان
هم موقع چه معنی دارد مگر مرا کنیزی آورده سرهنگ گفت امروز سه روز است داخل ملک شام شده ایم
و از اینجا بهتر در روی زمین نیست که شما باید در شفقت افتی سیمین عذار سر بزیر انداخته بنا کرد بگریه کردن

زکریه او آتش بجان سرهنگ افتاد گفت فدایت شوم گریه مکن من میروم پس بیرون آمد سوار گردید
بشکار رفت که خود را تسلی دهد کسی قدرت نکرد که همراه او برود یکساعت بروز مانده آهوئی در نظر سرهنگ جلوه
نمود تیری بر کمان نهاده از پی آهو مرکب تاخت که آفتاب غروب نمود و چون هوا تاریک شد خواست برگردد
راه را غلط کرد سرگردان در بیابان میگردید و لشکر از پی او شدند اما چون سیمین عذار از رفتن بشکار خبر شد ماه جبین را
گفت فکری بکن که امشب شاهزاده را ببینم ماه جبین گفت برای شاهزاده بد میشود گفت پس سرهنگ گفته ام برادر من است
چندان مانع ندارد که بدیدن او روم پس هر دو برخواسته چادر بر سر انداخته از خیمه بیرون آمدند خواجه سرای
آنها را بدر زندان رسانیده و با میر زندان گفتند که ملکه بدیدن برادرش آمده امیر زندان دانست که
نازنین است حرف نزد وارد زندان شد وقتی بود که شاهزاده میخواند و گریه میکرد و میگفت من کجا و هجر کجا
ای فلک بی بنیاد بهمین دلسوزی که مرا سوختی سیمین عذار آه از دل برآورد و گفت بمیرم و ترا باینحال
نه بینم و قدم شاهزاده بوسه داد خود را در قدم او انداخت و میگفت فغان که مدعیان از منت جدا کردند
مرا بدرد جدائیت مبتلا کردند اینگفت و از هوش رفت شاهزاده هم بیهوش گردید ماه جبین آنها را
بهوش آورد دیر خواستند و هر دو با هم دست در گردن همدیگر کرده احوالپرسیدند شاهزاده گفت
ای یار وفادار این زنجیر را در گردن خیال زلف عنبرفام تو میکنم و دیوانه حلقه اویم و چون خیال وصال
تو میکنم زندان بر من گلستان میگردد در این گفتگو بودند که صدای آمد آمد سرهنگ بلند شد آن نازنین
با دل پر حسرت از جا برخواست و گفت برخیز تا بگریم چون ابر در بهاران کز سنگ ناله خیزد روز وداع
یاران همدیگر را وداع کردند بمنزل خود آمدند در این وقت سرهنگ حکم کرد اردو کوچ نمایند و خود آمد
جهاز ناقه او را گرفت و میکشید دختر گفت تو عجب بیعار هستی نمیترسی که شان تو کم شود سرهنگ گفت
حیا کردی تو قابل پادشاهیست القصه نازنین با تعب و مرارت میساخت و از فراق شاهزاده میگداخت
تا اینکه سواد شهر شام پیدا شد مردم باستقبال بیرون شده چون چشم ایشان بر شاهزاده افتاد
حیرت کردند سرهنگ امر کرد سیمین عذار را بباغی بردند که نشانه فردوس برین بود میان باغ عمارتی

بود در انجا دختر را منزل دادند و سرهنگ را دختر خورشید ماه روئی بود نازک بدن نام مهرملک او را با جمعی از خدمه
بخدمت سیمین عذار فرستاد و چون چشم آن نازنین بر همدیگر افتاد هر دو از اغوش کشیدند و تا دو ساعت در
اغوش هم بودند بعد از ان مجلس آراسته بصحبت مشغول شدند و سرهنگ خدمت سیمین عذار آمد و زمین ادب را
بوسه داد گفت جانم فدایت پیش ازین ازار دل مرا مده اذن بده که بنای عروسی گذارم نازنین گفت چند روز
صبر نما تا از رنج راه بیاسایم القصه هر وقت سرهنگ خواست عروسی کند سیمین عذار بهانه میاورد تا
بداستان ایشان برسیم و قبل ازین عرض کردیم که جمجند دختر خود را بشیرویه داد از شیرویه گوهر صدف گل چهره
بسته شد و بعد از نه ماه نه روز بکف آورد از صدف گوهری پسری از آفتاب روشن تر تولد یافت که آثار بزرگی از چهره
او ظاهر و هویدا بود تا که ان طفل به پنجسالگی رسید معلم از برایش آوردند او را تربیت میکرد تا وقتیکه سرهنگ با منذر
شاه دعوا میکرد جهانگیر نه ساله بود علی الایام ترقی و شجاعت او بود که طفل نه ساله الی بیست سال ترقی مینماید
و جهانگیر از بسکه شجاعت داشت روز بروز ترقی میکرد هر روز با غلامان بسیر میرفت و جمجند را پدر میدانست روزی
از جمجند اجازت خواست که ببازار رود جمجند گفت اهل اینشهر بدمردمی هستند جهانگیر گفت هرچه تقدیر است همان خواهد
شد جهانگیر با چند نفر از غلامان بیرون آمدند و سیر کوچه و بازار میکردند که شنیدند اینجوان سخت بشیرویه میماند
تفاوتی که هست در سن است والا از او فربه تر است و بلند تر او جمع شدند کسی پرسید ای جوان پسر کیستی گفت
پدرم جمجند است و مادرم گل چهره گفت تو پسر جمجند نیستی او یک دختر بیش نداشت جهانگیر در تشویش افتاد بخانه
آمد وزیر او را دلگیر دید گفت ای فرزند ترا چه میشود گفت این مردم میگویند تو پسر جمجند نیستی چگونه بیدماغ نباشم
که پدر خود را نمی شناسم حالی میدانم مادرم گل چهره چه باشد و نزد مادر آمد گفت ای مادر راست بگو که پدر من کیست
گفت پدر تو جمجند است شاهزاده گفت بارها دیده ام که ترا و او را پدر میگوئی کسی شوهر خود را پدر میخواند
راست بگو والا ترا هلاک میکنم مادر دید بجز راستی پیش نمیرود آب از دیده روان کرد گفت ای جان پدر تو
شیرویه است پسر سلطان ملک روم در بند سرهنگ گرفتار است و تمام احوالات را بیان کرده آه
از نهاد جهانگیر برآمد و چندان گریست که بیهوش شد جمجند و گل چهره مشوش شدند و او را بهوش آوردند جهانگیر

گفت ای بیمروتان چرا زودتر خبر نکردید که جان خود را نثار پدر کنم بخدا قسم که قرار نگیرم تا پدر خود را نجات ندهم
پس رو بخجند کرد و گفت باید یک مرکب که لایق رکاب من باشد با یکدست اسلحه بسیار خوب از برای من سرانجام
کن والا پیاده میروم خدا بزرگ است جهانگیر برخواست و در سر طویله رفت و اسبان را دید و پسندش نشد
بید ماغ برگشت گفت این مرکبان هیچکدام لایق سواری مرا ندارند خجند گفت پدرت مرکبی داشت که او را
اژدها خوار میگفتند وقتیکه پدر ترا گرفتند مرکب هم بدر رفت و از تخم آن مرکب اسب گرانمایه در طویله است
و کسی قدرت ندارد که پیش آن مرکب برود هر کس نزد آن مرکب میرود او را الضرب لگد و دندان میکشد و کسی را قدرت
نیست که نزدیک آن مرکب برود تو خود دانی اگر میتوانی برو او را بگیر و سوار شو جهانگیر با شوق تمام داخل سر طویله
گردیده مرکبی بسیار زیبای رعنای خوش پیکر را در نظر آورده چه مرکبی که فزون تر ز رخش رستم زال بجمله
هیچو شیر می رود به پویه هیچو غزال پس مرکب را مانند پدر بزرگوار خود رام گردانیده و دست دراز کرده کاکل اسب را
گرفته و او را کشان کشان از طویله بیرون آورده و در زیر زین درآورده و سوار گردیده و در میان شهر
آمده که مرکب را آزمایش کند خجند گفت ای نور چشم من رالیض نام شاهی نایب است از جانب سرهنگ شاهی
و بد حرامزاده ایست اگر از حال تو مخبر شود ترا امان نخواهد داد جهانگیر تبسم کرد گفت که من میخواهم تنها
بشام بروم تو مرا از رالیض میترسانی اگر من او را علاج ننمایم چگونه بشام میروم و روانه میان شهر شد
غریو از مردم برخواست و از هر طرف هم بتماشای او هجوم آوردند که جوانی او را تماشا نمایند و میگفتند
این جوان بشیرویه میماند ظاهرا پسر شیرویه است چند نفر از ملازمان رالیض خبر برالیض دادند که جوانی
از خوانه خجند بیرون آمده مکمل و مسلح بر مرکب کوه پیکری هم سوار است خلق بسیار بر دور او جمع اند
و میگویند پسر شیرویه است و از دختر خجند است چون رالیض اینرا شنید لرزه براندامش افتاد
و گفت اینکار را آسان نباید شمرد بروید و او را بپا دربیدید ببینیم چه کس است ملازمان رالیض
بخانه خجند آمدند گفتند رالیض پسر را طلب نموده خجند گفت پسر من لایق خدمت رالیض ندارد چند
عذر آورد قبول ننمودند جهانگیر در خشم شد برخواست اسلحه پوشید و سوار شد خجند گفت ای فرزند

نوعی کن که رالیفن نداند پسر شیرویه هستی جهانگیر گفت بگوشت میرسد و روانه شد مردم این گفتند اینجوا ترا امان
نخواهد داد همه اسلحه پوشیدند که اگر رالیفن خواهد با او صدمه بزند نگذارند اما چون جهانگیر بدر عمارت رسید پیاده و لا
گفتند پیاده شو جهانگیر گفت اینجا جای پیاده شدن من نیست گفتند ای بیطبیعت بتو میگویم پیاده شو یا در هوا
سخن میگوئی یکنفر از شامیان پیش آمد که پایش را از رکاب بیرون بیاورد چنان پا را به مغزش زد که مغزش
پریشان شد دیگر قدرت حرف زدن نکرد جهانگیر وارد شد و در برابر رالیفن رسید و پیاده شد و چشمش که
برالیفن افتاد درهم شد رالیفن گفت ای پسر بد تو کیستی گفت پدر من شیرویه نامدار است که بضرب تیغ عالمرا
مسخر کرد و سرهنگ نامرد چون زن او را گرفته بشام برد رالیفن در خشم شد و تیغ بر کشید بر جهانگیر حمله کرد
جهانگیر هم جسته و تیغ را از دست او بدر کرده و چنان بر سرش زد که بدو نیم شد غلغله در بارگاه افتاد ملازمان
شاهزاده هجوم آوردند و شاهزاده چون شیر گرسنه در میان ایشان افتاد چند نفر را کشته خود را به مرکب
رسانیده سوار شد و تیغ بر شامیان نهاد چون برگ بر روی یکدیگر ریخت که گفته اند پسر کو ندارد
نشان از پدر تو بیگانه خوانش مخوانش پسر و اهل یمن هم بهواداری تیغها را بر کشیدند و شامیان را
میزدند و میکشتند و چهار هزار نفر از شامیان در آن روز کشته شد باقی تاب مقاومت نیاورده گریختند
و جهانگیر غدار را شکر کرده بر تخت دولت قرار یافت و جمشید وزیر با بزرگان دولت خدمت آمدند و شادیها
کردند جهانگیر گفت شادی وقتی است که پدرم را از بند سرهنگ غدار برهانم اکنون ای جمشید بزرگوار
تو بر تخت بنشین تا مانند شاه بیاید که من از عقب پدرم میروم جمشید گفت ای فرزند ترا از رفتن بشام
منع نمینمایم لاکن صبر کن تا سان لشکر ببینیم شاهزاده گفت مرا حاجت بلشکر نیست خدا او
یاور و معین بی یاران است پس جمشید را بجای پادشاه کرده و مادر را وداع نمود و مکمل و مسلح گردیده
و سوار شده روی براه نهاد یکه و تنها منزل طی میکرد تا روزی در مکانی خوش و خرم
رسید و شکاری را صید کرده کباب نموده که دید سواری پیدا شد چون نزدیک شاهزاده
رسید شاهزاده برخاست و عنان مرکب را گرفت گفت ای برادر خوش آمدی فرود آی

وکباب بجوز گفت برادر دست از من بردار مبادا که تو هم از آتش من بسوزی شاهزاده گفت سبب چیست



که هراسانی سوار فرود آمد و گفت بدانکه مرا ثابت نام است و در شهر بدویه که پشت این بیابان است قرار دارم
و از اینجا تا آن شهر سه فرسنگ است و این شهر را پادشاهی است ضحاک نام که آتش پرست است پسری دارد
بهادر نام و بسیار شقی و نابکار است هر جا که زن صاحب جمالی پیدا شد شب در آنجا میرود و شوهرش را
از خانه بیرون میکند و عمل خود را صورت میدهد دیشب با زوجه خود نشسته بودم که آن ناپاک بخانه من
در آمد و گفت از خانه بیرون رو غیرت مرا دامن گیر شد گفتم برای دو روز زندگانی دنیا نتوان این ننگرا
بر خود قرار داد پس باو گفتم من چون دیگران نیستم برو اینها را بر مرغ دیگر نه که عنقا را بلند است آشیانه
آن ناپاک را بد آمده دست بر شمشیر رومین کرد من پیش دویدم تیغ را از کفش کشیدم و بر فرقش زدم که تا سینه
از هم درید و زنم را بخانه پدر فرستادم و خودم از خوف گریخته ام جهانگیر گفت شما خاطر جمع دارید که هر که از پی شما
بیاید جوابش با من است تو بیخبر تا آن شهر برویم ثابت گفت آن شهر بار چگونه میشود من پسر پادشاه را کشته ام

شاهزاده گفت هرچه تو میگویم گفتگو حاضر جمعه ارکه تا من شاهزاده بدین اسلام در دنیا ورم از اینجا نزوم البته تا این
کمانرا بخود نبرم هیچ نمیگویم پس مقدمه خود در ابجهه ثابت نقل نمودند کی لحظه یافت برخواسته سوار شدند و روانه
گردیدند چون قدری راه رفتند از دور گردی نمودار شد ثابت مضطر بگردید که یقین اینها ملازمان ضحاک کند
و بهمین ساعت کشته میشوم شاهزاده گفت خوف منما که علاج اینها با من است چو لشکرها رسیدند ثابت را
دیدند باسواریکه چشم از دیدنش خیره میشد بر مرکب کوه پیکر سوار و غرق آهن و فولاد مثل آفتاب میدرخشید
و از صلابت او اعضا ایشان بلرزه در آمد گفتند پیش آمد عنان مرکب ثابت را گرفت که از دست من جان کجا
بدر بری جهان گیر گفت دست از او بدارید گفتند خونی شاه است ترا بدین شده که با خونی شاه رفیق
شده ما با تو نزاع نداریم از پی کار خود برو و حمایت او را مکن شاهزاده در خشم شد و نهیب داد که اگر دست
از او بر ندارید دمار از روزگارتان برآرم ایشان یکبار حمله کردند شاهزاده شمشیر کشید و در یکدم پشت ده نفر را
بمرگ فرستاد باقی رو بگریز نهادند و نزد ضحاک آمده هرچه از شاهزاده دیده بودند گفتند ضحاک را مردی
بود پهلوان و شجاع که او را باده نفر برابر میدانستند بجنگ شاهزاده فرستاد باده هزار سوار چون بنزد شاهزاده
رسیدند خود پهلوان باشش نفر دیگر بدست شاهزاده کشته شدند و باقی گریختند و خبر برای ضحاک بردند
گفتند الشهریار دلاوریست که مثل و مانند ندارد اگر کوه و صحرا شود پر سوار نیندیشد آن پر دل تا مدار
بمیدان چه او عزم جولان کند چگویم که با لشکری چون کند الشهریار پهلوان ترا بیک ضرب چهار پاره کرده
ضحاک باندیشه فرو رفت وزیر را خواست که در این باب چه سازم وزیر گفت الشهریار بگذار الشهر آید
شاه قبول کرد شاهزاده هم با ثابت داخل شهر شدند و بخانه ثابت رفتند روز دیگر شاهزاده
غرق سلاح شد بر مرکب سوار و اراده میان شهر نمود ثابت گفت ای شاهزاده از خانه بیرون
رفتن باعث فتنه خواهد شد شاهزاده گفت ای ثابت من نیامده ام در اینجا عشرت کنم من شرط
کرده ام اهل این شهر را مسلمان نمایم در خانه نشستن کار زنان است ثابت دیگر حرف نزد شاهزاده
بیرون آمد و سر کنان آمد تا بمیدان رسید مردم زیاد تماشا جمع شدند خبر بضحاک دادند ضحاک

سعد وزیر را طلب کرده گفت برو بلکه این پسر را دلالت کرده بپارگاه بیاوری سعد مردی بود پاک دین
و مسلمان در ظاهر تقیه میکرد زمین خدمت ببوسید و با چند نفر از غلامان خود که مسلمان بودند آمدند
در میان میدان جوانی دیدند در حسن و جمال چون یوسف و در صولت مانند رستم و نور اسلام از چهرهٔ او
ظاهر بود سعد پیش آمد و به آواز بلند سلام کرد شاهزاده جواب سلام داد سعد گفت ای شهریار بنده وزیر
پادشاهم مرا خدمت شما فرستاده که بپارگاه تشریف بیاورید شاهزاده گفت پادشاه شما آتش
پرست و من خداپرستم چگونه میشود وزیر گفت اگر پادشاه شما را به پند حلقه بگوش شما میشود شاهزاده
گفت غیر از تو دیگری بود پاره اش میکردم بسم الله پیش باش تا برویم وزیر او را بپارگاه برد چشم
ضحاک که بر صورت جهانگیر افتاد مهرش در دل او اثر کرد و گفت مثل تو جوانی چرا رضا شوی که
پسرم را از ثابت بگیرم جهانگیر گفت ای پادشاه حق است هرچه گوئی اما شاه باید رعیت پرور
باشد نه اینکه هر شب پسرش شمشیر به بندد و برود بر سر ناموس مردم و شوهر را از خانه بیرون کند و بازن
رعیت دخول نماید و بناموسی بر سر خلق آورد مردم بشنوند بر شما چه خواهند گفت شاه برای
حفظ ناموس رعیت میباشد ضحاک بشاهزاده آفرین گفت و از تقصیر ثابت گذشته او را خلعت فاخر عطا کرد
و بعد سفرهٔ طعام حاضر ساخته پادشاه تکلیف نهار کرد شاهزاده دست دراز نکرد ضحاک گفت ای فرزند چرا
نمیخوری گفت ای شهریار این طعام شما پاک نیست بسبب اینکه شما آتش را خدای دانید خدا او را برای کارگذاری
آفریده خدا کسی را گویند که هیچکس بر او مسلط نباشد و باد و خاک و آب بر او مسلط شده خدائیکه مغلوب شود
چگونه می پرستید خلاصه زنگ کفر از دل ضحاک زدوده گفت ای جوان در همه حال دلیل راه من باش و ضحاک
با همه اهل شهر بدایرهٔ اسلام در آمده و شاهزاده چند روز در آنجا ماند و قاعدهٔ اسلام را تعلیم
داده از پادشاه اجازه گرفت و گفت باید بجانب شام بروم شاه گفت صبر کن تا لشکر سرانجام نمایم
شاهزاده گفت باید تنها بروم و ثابت را نایب مناب پادشاه کرد و وداع کرده رو براه نهاد و طی منزل
میکرد و بیست و هفت روز راه رفت تا بشهری رسید جوانی دید زیبا مختار نام دروازه بان بود چون او را

مختار شاهزاده را دید حیران جمال او شد پیش آمد و جلو مرکب او را گرفت و سلام کرد شاهزاده جواب داد پرسید ای جوان اینجه شهریست و پادشاه اینجا کیست گفت که شهر گلبار است و پادشاه اینجا شاه شجاع است و بت پرست است و من تنها خداپرستم شاهزاده گفت برادر میخواهم چند روز در اینجا بمانم گفت تشریف بیاورید بنده منزل شاهزاده را بمنزل خود برد و بخدمت مشغول شد شاهزاده گفت برادر مرا از اوضاع این شهر خبر ده گفت از عجایبات این شهر یکی اینکه در اینجا دختریست غنچه نام که در حسن عدیل ندارد و از اطراف شاهزاده ها بخواستگاری او آمده اند و باهم جنگ و نزاع دارند بعضی کشته شده اند و برخی بر سر کوی او خاکستر نشین شده اند و دیوی هم قطران نام بهوای آن از ولایت چین آمده و پادشاه هم لشکر برداشته بر سر او رفت و جنگ نموده شکست خورد چون دید از عهده بر نخواهد آمد لا علاج از راه تملق و فریب او را نگه داشته و گفت دختر را بتو میدهم بشرط آنکه همه خواستگاران دختر را دفع کنی که تمام در کمین دخترند دیو لعین گفت انها را بمن نشان بده تا انها را بجزم و خواطر مبارک حضرت پادشاه را از غم و خیال انها برهانم چون این شرط را با پادشاه کرد پادشاه لا علاج محض سکوت آن دیو امر کرد بملازمان خود که بجارچیان این شهر بگویند که در شهر جار بزنند و خبر دهند که هرکه در این شهر هوای وصل غنچه بر سر است جواب آن دیو را بگوید و آن دیو هم هر روز بمیدان میاید و عاشقان دختر میایند و تا بحال نه نفر را کشته است خلاصه آن شب تا صبح گذرانیدند چون صبح شد غلغله پیچید شاهزاده پرسید چه خبر است گفتند دیو آمده و بنای جنگ مهیا شد اسلحه شاهزاده را آورد و پوشید و بمیدان آمد عجب آشوبی دید در گوشه ایستاده بود غنچه هم در غرفه نشسته بود و تماشا میکرد ناگاه چشمش بر جمال شاهزاده افتاد آه از نهادش برآمد و بیخود شد باز خودداری کرد که دیو لعین وارد شد شیری در بغل و تا رسید او را بر زمین زد و سر او را کنده قدری از اعضای او را خورد و نعره کشید و گفت کیست که از عاشقان باشد و خود را از مالش کند از ترس هم همه در میان شهر افتاد جوانی از عاشقان دختر دامن بر کمر زده که خود را بیازماید با دیو قدری مجادله کردند آخر الامر دیو او را در ربود و بر زمین زد و شکم او را

دریده وخونش را خورده ونعره کشید ومبارز خواست آتش در کانون سینهٔ شاهزاده افتاد دست از مختار
برداشت ودر برابر پادشاه آمد وسلام کرد چشم شاه که بر شاهزاده افتاد محبتی از او بر دلش اثر کرد جواب
سلام باز داد بعد شاهزاده عرض کرد که مرا مرخص کنید که بمیدان روم واو را با خاک تیره نشانم شاه
از صولت شاهزاده در حیرت شد ودست او را گرفته در برابر خود نشانید وگفت ای جوان محبت تو در دلم افتاده
ودل راه نمیدهد که تو را بمیدان همچه عفریتی روانه نمایم شاهزاده گفت ای شهریار مرخص کنید که دلم گواه باشد
باقبال تو خاک بر کاسهٔ سرش کنم شاه او را مرخص کرد شاهزاده دامن بر کمر زده بانگ زد که ای حرام زاده
آمدم که خاک بر کاسهٔ سرت نمایم دیو لعین گفت بیا که خوب آمدی ولیکن بسیار دیگر دویدند ودوال کمر
همدیگر را گرفتند شاهزاده هم خدا را یاد کرده آن کوه را از زمین کنده وچنان بر زمینش زد که میدان
بلرزه درآمد وخنجر آبدار را مردانه وار از کمر خود کشید وشکم آن سگ را از هم درید که صدای احسن
احسن از همه خلق بلند شد غنچه هم باواز جلی که همه شنیدند گفت فدای تو شوم ای دلاور پس بفرمود تا کنیزان
طبقهای زر آورده بر سر شاهزاده نثار کردند ومردم خود را بقدم شاهزاده انداختند شاه شجاع هم
بزیر آمد وشاهزاده را در بر گرفت وروی او را بوسید واو را برداشته بمنزل خود آورد وفرمود
تا ساقیان سیمین ساق بادههای رواق بگردش درآوردند ومطربان بنوازنده گی درآمدند وغنچه از
شادی در جامه نمی گنجید وچون گل شگفته گردید واز عشق شاهزاده بیتاب گشته شاه شجاع شاهزاده
سه روز نگه داشت روز چهارم شاهزاده برخواست ودست ادب بر سینه گرفته استاد شاه
گفت فرزند چه اراده داری گفت ای شهریار بیش از این نمیتوانم بمانم چرا که پدرم در بند سرهنگ
میباشد ومن بهوای پدر آمده ام وباید بشام روم واو را از بند نجات دهم شاه گفت که ای
فرزند اینچه حرفست که تو میگوئی من شرط کرده ام که هر کس این دیو را علاج کند داماد من
باشد حالا باش تا من بعهد خود وفا نمایم وبعد سالار سپاه برایت بچینم آنوقت برو
جهانگیر گفت آنچه فرمودید خوبست اما کمترین را هم دو درد است دو عرض دارم اول

انکه تا پدرم را نجات ندهم آرام ندارم دوم انکه وصلت کردن ما و شما درست نیست بسبب انکه ما



خدا پرستیم و شما آتش پرستید شاه گفت ای فرزند وقتی که تو الله اکبر گفتی و دیوار بلند گردید
من دانستم که خدا پرستی و دین شما برحق است و نور اسلام در دل من تابیده و خواهشمند
دارم که کلمهٔ اسلام بمن تعلیم فرمائی شاهزاده نام دار اسلام را برآنها عرضه کرد و از روی صدق مسلمان
و گفت حال تو پدر من هستی و بمضمون الناس علی دین ملوکهم مسلمان شدند و از روز تا شب
رسید و شاه بحرم رفت و یکنفر از خواجه کان خدمت غنچه رفت و گفت ای ملکه ایخوان که
دیوار گشت میخواهد برود و پدرت هرچه او را بدامادی میخواند قبول نمیکند و تا حال بهانه
داشت که شما کافرید و ما مسلمان و حال که مسلمان شدیم معلوم نیست که بدل چه قصد
شما را داشته باشد و فردا بسمت شام میرود که پدر خود را نجات دهد غنچه بگریه در آمد با خود گفت
تقصیر نیست که از نوک غمزه مژه کام عاشقان را نزدم و از زلف عنبر فام زنجیر بگردن او در نیاوردم گردیدن

شهر بر جمال روی او مفتون کنم کوه را فرهاد سازم دشت را مجنون کنم باید امشب هر قسم که هست خود را باو بنمایم
و سوخته دل او را صید کنم و گرنه فردا خواهد رفت و من در آتش او کباب خواهم شد صبر ننمود تا نصف شب همه حرم
در خواب رفتند خود را زینت کرد و بالین کنیزکی او رفت و شهلا هم با امید نزد آمد و او را بیدار کرد و چگونگی را گفت و
شهلا چنگ را خوب میزد برخواست و چنگ را با صراحی می برداشت روانه باغیکه شاهزاده در آنجا بود
گردیده چون داخل شدند شاهزاده را دید در خواب است غنچه پیش آمد و لحاف را از روی او برداشت خواست
رویش را ببوسد از خواب بیدار شد. آهسته چشم باز کرد طرفه پریزادی را دید که از حسرت رویش سرو در گل فرو
رفته و لاله از تماشای رخسارش داغ بر جگر نهاده و قد طوبی مثالش سرو بستان رخش زینت فزای صد گلستان
شاهزاده از جمال او حیران شد و بر جمال او نظر میکرد تا گاه اشک چشم دختر بر رخسار شاهزاده افتاد دیگر شاهزاده
را طاقت نماند برخواسته بند دست او را گرفت به پهلوی غنچه سر بزیر انداخت و غرق عرق حیا شد شاهزاده
نازنین دیگر عقب سر او دید گفت ای جان جهان شما کیستید که امشب قدم بر چشم من گذارید شهلا پیش آمد
و گفت ای شهریار این غنچه دختر شاه شجاع است و کمینه کنیز او هستم پدرش او را نامزد شما کرده شنید که فردا شما عزم
تشریف بردن دارید بدیدن شما آمده شاهزاده چون گل شکفته شد و غنچه را چون جان در بر کشید و چند بوسه
از او ربود که شهلا جام می را بگردش در آورد و چون سر حریفان از جام باده ناب گرم گردید غنچه گفت ای شهریار
شنیده ام میخواهی بروی و مرا در آتش فراق بسوزانی اگر این خیال دارید من خود را هلاک خواهم کرد و شروع
گریه کردن شاهزاده رو بر رویش نهاده گفت ای جان شیرین تا ترا ندیده بودم احتمال داشت بروم و
اکنون تا ترا نبرم نخواهم رفت خلاصه تا صبح بر آمد همدیگر را وداع کردند غنچه با امیدواری تمام بمنزل
خود رفت و چون آفتاب بر آمد شاهزاده و شاه شجاع و وزیران همه در بارگاه جمع شدند
و هر کس در شهر بود مسلمان شد شاه شجاع گفت ای فرزند الحمد لله مدعای تو حاصل شد حالا
اجازت بده که بنای عروسی بگذارم جهانگیر گفت ای پادشاه عهد کرده ام تا پدر مرا از زندان
نجات ندهم کد عیش نکردم ولی یک قسم میشود چون مرحمت شهریاری به بنده زیاده است عهد

واقع شود او را همراه خود می برم و بعد از وصول به عالم خدمت برسم و با پدرم عروسی کنم شاه شجاع انگشت
قبول بر دیده نهاد و فرمود تا مجلس آراستند و غنچه را برای شاهزاده عقد بستند بعد از چند روز ساربانان
کجاوه برای غنچه مهیا کردند گستهم که یکی از دلاوران بود برای رأی تعیین گردید پس شاهزاده شهلا را بانجار دروازه
بان بخشید و با غنچه و گستهم همه جا منزل طی میکردند و سیر میرفتند و در هر منزل که فرود میآمدند در صحرا برای غنچه خیمه برپا
مینمودند و بعشرت بسر میبردند تا روزی در کنار خیمه فرود آمدند و خیمه برپا کردند و قدری کباب تناول نمودند
گستهم عرض کرد در این بیشه شیر بسیار است باید احتیاط کرد که طعمه شیر نشویم شاهزاده گفت خواطر جمع دار و غنچه را
در بر گرفت و باستراحت مشغول شدند در حال چند شیر از بیشه بیرون آمدند و بر اسب گستهم حمله کردند و او را
در هم شکستند که گستهم دست بر قبضه تیغ کرده و چند شیر را بید و نیم کرد شیران گریزان شدند شیری غافل
کرده زخمی بر گستهم زد و بدن او را مجروح گردانید شاهزاده دید گفت ای دلاور در این نزدیکی آبادی هست گستهم
عرض کرد بلی شهریست از ولایت شام او را سرهنگ آباد میگویند شاهزاده بر مرکب نشست و غنچه را در کجاوه
نشانید و گستهم را بر ترک نشانید و روانه شدند قدری راه رفتند بشهر رسیدند بخانه فرود آمدند و گستهم را در
آنجا گذاشتند و سپردند که او را معالجه نمایند و خود از آنجا روانه شام گردید چون یک منزلی شام رسیدند
خیمه زیادی در صحرا برپا دیدند و یک دهی هم در آن حوالی بود از اهل آنده پرسیدند که این چه سپاه است
گفتند این سپاه از سرهنگ شامی مهیا شده که بشکار آمده شاهزاده گفت من ضعیفه همراه دارم جایی
بمن بدهید که بیرون نمیتوانم ماند گفتند علاء زمان سرهنگ اینجا را پر کرده اند دیگر جا نداریم شاهزاده
گفت اینها زین کار مشکل شد پس راه را چپ زدند در آن حوالی در کنار رودخانه آبی فرود آمدند
خیمه برپا کردند غنچه گفت اینجا بسیار خوب بکفایت آب نزدیک است و کسی هم نیست برهنه
شدند و از لعل لب همدیگر بوسه میگیر بودند از قضا در آن وقت مرکبی از علاء زمان سرهنگ بدر
رفته و صاحبش همه جا از پی او آمده تا بدر خیمه غنچه رسید چشمش بغنچه افتاد شاهزاده برخواسته
و سیلی بر بناگوش او زد که آتش از چشم او بر خواست رو بگریز نهاد مردم گفتند تا چه میشود

که سراسیمه

که سراسیمه شده گفت باینحوالی مرو که سیلی در کار است آوازه در میان لشکر افتاد تا بگوش سرهنگ رسید او مرد را
طلبید و از او احوال پرسید چگونگی را بیان کرد سرهنگ در دم شمطار را طلبکرد و گفت برو ببین کیست او را
بیاور شمطار نزدیک خیمه آمد مرکب را دید گفت صاحب این مرکب آیا چگونه آدمی باشد پیش نرفته از دور فریاد زد که ای صاحب
خیمه شاهزاده بیرون نشد شمطار بال و کوپال شاهزاده را دید بدنش بلرزه آمد گفت ای شهریار سرهنگ مرا بطلب
شما فرستاده از آنجهت بی ادبانه فریاد زدم شاهزاده گفت برو بگو من کنیزی دارم او را نمیتوانم تنها بگذارم
بفرمائید خانه از برای من خالی نمایند در آنجا بروم و بخدمت آیم شمطار گفت منت دارم برگشت نزد سرهنگ آمد
و مقدمه را گفت بامر سرهنگ خانه خالی کردند شاهزاده منتظر بود شمطار رسید و خبر نمود شاهزاده غنچه را بخانه برد
او را گذاشته روانه خدمت سرهنگ شد غنچه گفت ای یار نازنین مرا بکه می سپاری گفت بخدا می سپارم خاطر
جمع دار کسی جرئت ندارد که بتو نگاه کند روی او را بوسید و روانه خدمت سرهنگ شد آمد تا داخل بارگاه
شد چشم سرهنگ بجوان عالیمقداری افتاد که در کمال حسن و شجاعت نظیر ندارد از جا بخود برخواسته و شاهزاده
را احترام نمود دست او را گرفته در پهلوی خود نشانید و حیرت کنان بر شاهزاده نظر میکرد سرهنگ سر در گوش
کامل وزیر نهاد گفت این پسر سخت بشیرویه میماند وزیر عرض کرد درست دیده اید یا برادر یا پسر او خواهد بود
سرهنگ بفکر فرو رفته اندامش بلرزید رنگش متغیر شد تا یکساعت در فکر بود بعد فرمود بزم آراسته شد و ساقیان
سیمین ساق باده های رواق بگردش درآوردند و سر حریفان از باده ناب گرم گردید شاهزاده در مستی از
سرهنگ پرسید که چند روز است در اینجا تشریف دارید گفت ای جوان صبح آمدن من است که دفع
غم و اندوه بشود شاهزاده گفت ای شهریار جه اندوه شما چیست سرهنگ آهی کشید و گفت ای جوان
در دلست دردی که گر از پیش آن چشم بردارم آستین بدر رود تا بدامنم عشق دختر سندر شاه یمنی خانه طاقتم را
خراب کرده و آتش در خرمن صبرم زده بعد از آنکه لشکر بیمن کشیدم و جنگها کردم و سوار نامداری
مثل شیرویه که در تمام افلاک مرا بهم زده و دلاوران مرا کشته حیله کردم تا او را گرفتم سندر شاه را
گریزاندم و یمن را مسخر کردم و سیمین عذار را با شیرویه با خود بولایت آوردم که او را عروسی کنم داد

سر بر فرود نمیاورد هر چه فکر میکنم نمیتوانم او را بکشم و نمیتوانم ترک سیمین عذار را بکنم مدت دو سال است
سر اگر نه سر میگرداند و روز بروز عشق او در دل من زیادتر میشود هر چند عجز و لابه میکنم ثمر ندارد
و چون شمع از فراق او میسوزم چهل روزه مهلت خواسته با نچه خود را مشغول بشکار کرده ام
و یک ماه دیگر مانده به بینم دیگر چه عذر میاورد ای جوان حال تو احوال خود را بگو که از چه جا آمده گفت
ای شهریار بنده از امیرزادگان گلبارم شاه شجاع بر پدرم غضب کرد خواست او را بکشد من خوف کردم
و گریختم و بسمت بلخ رفتم مدتی در آنجا بودم و بدختری از بزرگان آنجا عاشق شدم رنجها کشیدم تا او را برداشته
باین سمت آمدم به بینم چه میشود سرهنگ گفت خوب کردی مشرف ساختی دل گرم باش که ولایتی از ولایت
شام را بتو دهم که بخوشی بگذرانی شاهزاده گفت دولت شهریار پاینده باد سرهنگ چون نام دختر شنید
طمعش جوش آمد با خود گفت هیچ به از آن نیست که دختر را از این پسر بستانم و با او صحبت بدارم شاید سیمین
عذار از رشک سر فرود آورد پس خواجه را خواست گفت برو معشوقه این جوان را به بین که در مقبولی با سیمین
عذار چگونه است در حال بلند خوانه که غنچه لب بود آمد حلقه بدر زد غنچه پنداشت که شاهزاده است در را گشود خواجه را
دید در را بست و برفت و چون چشم خواجه بر غنچه افتاد مدهوش شد بعد از ساعتی که گذشت بهوش آمد
در را بسته دید خواست باز کند نتوانست هر چند هم فریاد زد که من خواجه ام و از خدمت سرهنگ آمده ام
که خدمت شما باشم نازنین گفت که من خواجه لازم ندارم خواجه هم برخواست نزد سرهنگ آمد سرهنگ گفت
رفتی گفت چه دیدی گفت ای شهریار این گل است و انجم در گلستان جهان هر دو ندارند نظیر چه دختر
آفتاب طلعتی که صد سیمین عذار اسیر غمزه اگر او جلوه کند شور قیامت این است چون بر او نظر کردم بیهوش
شدم چون بهوش آمدم هر چند گفتم که من خواجه سرهنگم مرا بخدمت شما فرستاده گفت مرا خواجه لازم نیست
سرهنگ گفت کاری کن که او را به بینم گفت امشب آنجوان را تا شب نگهدار شب میرویم و از شکاف در شمع
جمالش را به بین شاهزاده بعد از ساعتی برخواست سرهنگ گفت الفرزند شب را بما ان شاهزاده
جواب بگفت و نشست و بزم آراسته شد و می در مجلس آوردند سر حریفان از باده گرم شد سرهنگ بهانه

قضای

قضای حاجت برخواست خواجه او را برداشته بمنزل غنچه آورد و شمع را روشن کرده سرهنک
سر برو زنه در نهاد غنچه را دید فریاد زده بیهوش شد خواجه او را در کنار کرفت مالش داد بهوش آمد
خواجه کفت ای شهریار بیا برویم مباد السر بپاید و شما را بهر چند برای شما بد است سرهنک کفت قوه رفتن
ندارم خواجه کفت ای شهریار بمنزل رویه و با این جوان از در یکفتکو نمائید معلوم است جوان سرباز است
بلکه دختر را بخوشی از او بکیرید یا بخلعت یا بولایت خلاصه آمدند در پهلوی شاهزاده و از هر جا سخن راندند و حرف
جوانمردی رسانید ای جوان در مردی و جوانمردی کنج و ولایت بخشی وجودی ندارد هر که جان خود را بخشید
او را جوان مرد کویند و من ترا از آن جوانمردان میدانم شاهزاده کفت بنده را اکر چیزی باشد مضایقه
ندارم سرهنک کفت قبل از این بشما کفتم که سیمین عذار در دل من خون کرده و میخواهم در برابر او رقیبی داد ارم بلکه او را
رام کردانم غیر از این نمیشود حال از شما خواهش دارم چند روز این دختر را که همراه دارید بمن بخشید او را بحرم
برده چند روز بصورت ظاهر با او صحبت بدارم و خون در دل سیمین عذار نمایم اختیار با شما است
و من دختر خود را العوض بشما میدهم و هر قدر که کنج و کوهر خواسته باشی موجود است شاهزاده کفت دختر
وجود ندارد کنیز است از خود شما است سرهنک بر او آفرین کفت و تاج را از سر خود برداشت بر سر شاهزاده
نهاده و خواجه کالزا خواست و ناقه و کجاوه مقرر کرد که بروند و غنچه را بیاورند شاهزاده کفت ای شهریار
اذن بدهید بروم او را وداع کنم مدتی است که من بوده او را نمیخواهم دور از صواب است او را بمن خوش
کرد شاهزاده نزد غنچه آمد کفت ای عزیز بطرفه کاری کرده ام و باید از کفته ام بدر نروی کفت هر چه کرده
تمام بوده تا حال بجا بودی مرا تنها کذاشتی شاهزاده کفت در دو ساعت که داری بعد را چه خواهی
کرد غنچه مضطرب شد که چه رو داده کفت بنا بر مصلحت چند وقت ترا بسرهنک دادم بخواطر من غم مخور
چند وقت در حرم سرهنک بمان و خود را نکهدار و غنچه نمیدانست که جهانکیر پسر شیرویه است و سیمین
عذار زن او است القصه شاهزاده کفت کاری کن که بتو دست نیابد تا بدر خود را انجا رسانم هم
و ترا خلاص کنم غنچه کریه کرد شاهزاده او را در بر کشید کفت ای جان دل اکر هم باشی بودن تو در حرم سرهنک
باشد

باعث نجات پدرم است والا کسی نتواند ترا از من بگیرد غنچه گفت اکنون مرا طاقت نیست روی محبس سرهنگ را
ببینم و فرداپیش ترا راضیم اما قسمی کن که زیاد دراین زندان نمانم شاهزاده رویش را بوسید و گفت که بیاری خدا
زود خلاصت میکنم که خواجه کان محل را آوردند و غنچه گریه میکرد و کنیزان داخل شدند و پایش را بوسیدند و او را بهمراه
حضرت خواجه برداشته رفتند و شاهزاده زار زار گریه مینمود و قرار و آرام نداشت و آن شب را با آه و ناله
گذرانیدند تا وقتیکه لشکر سرهنگ کوچ کرده و خرگاه را کندند شاهزاده هم دوش بدوش سرهنگ آمد تا
ببارگاه رسیدند و قرار گرفته و سیمین عذار و اهل حرم را خبر دادند که جوانی از کلبار آمده معشوقه خود را اسیر
داده سیمین عذار و دختر سرهنگ از این خبر زیاد خوشحال شده بهوای غنچه رفتند غنچه را دیده ترکیب شده نشسته بود که هر دو
داخل شده بتعظیم ایشان برخواست و نظر کرد تا از غنچه دید که اگر عابد شب زنده دار او را دیدی چون صنعان
خرقه را باتش زدی سوختی غنچه گفت بخشش کنید عزیزیم و شما را می شناسم ماه جبین گفت این سیمین عذار دختر مند شاه
واند دختر سرهنگ و من کنیز شمایم ماه جبین غنچه گفت سرافراز نمودید القصه سیمین عذار با غنچه مشغول صحبت شدند روز دیگر
سرهنگ با شاهزاده بشکار رفتند قضارا آهوی از مقابل ایشان در آمد شاهزاده کمند را بر سر دست در آورده و پی بر کرده
در عقب آهو سر داده آهو را کمند در آورده سرهنگ آن جابک دستی را از او بدید متوهم شد گفت تحسین و احسن ازاین پسر درد
دل من افتاده هیچ نمیدانم که بجز تو هیچ مبارزان نیامده دروغ میگوید که از امیرزاده کان کلبارم از او نباید غافل شود
وزیر گفت چنین خواهد بود القصه چون بشهر آمدند شاهزاده زین بر کتاب گرفته بهمراه کرد سرهنگ گفت چرا اینقدر
بمیفرستی گفت همیشه او را بهمراه میفرستم از دیگران بهتر نیست که او را پیدا خوف سرهنگ زیاد شد پس ببارگاه آمدند
چون دماغ سرهنگ چاق شد خواجه سرش افتاد از بارگاه در آمد و امر کرد که دختر با در و گفت از جهت صحبت
شاهزاده ببرند و خود بحرم رفت کنیزان آمدند سیمین عذار و نازک بدن و غنچه لب را بباغچه بزم داشتند سرهنگ را
دید چون دسته گل جمع شده اند و باغ از عارض ایشان گلستان شده سرهنگ آمد تا از ایشان برخواسته سرهنگ را هم
بطرفی رفتند سرهنگ نظر دوخته آورد غنچه را در هم کشیده در پیش سیمین عذار نشست سرهنگ گفت آنچه بدخونیکه
داشتی کم بود که تعلیم او هم کردی و سیمای او با شما حکیم نازک بدن گفت ای پدر حیف نباشد چرا اینقدر سخت

داریدا این دختر دوزست بخانه ما آمده و نتزاند بیده است اینچه مهر بالای است خیال نمیکنی درمیان مردم
چگونه بوسه بازی نماید پیش از آمدن شما از او جوبا شدم بشما رضا بود باز این حرکت او را دل سرد کرد صبر کنید من
تعهد کردم هرچه شما بگوئید قبول کند سرهنگ برگشت تا بدا استان اینها برسیم اما شاهزاده صبر کرد تا شب شد برخاستە
و شمشیر بر میان بسته رو بزندان نهاد و میرفت تا بدر زندان رسید دید که چند مشعل زده اند و جمعی با تیغهای
برهنه پاس میدارند پرسید که شما چه کسید و چرا با اسلحه اینجا نشسته اید پاسبانان مصاحب سرهنگ او را دیدند برخاستە
از راه ادب گفتند شهریار اینجا انکه شیرویه است در اینجا محبوس است و ما کشیک چیان او ئیم جوان کیراه کشید و سخن نگفت
ساعتی در و دیوار را ملاحظه کرد و راه و رخنه ها را دید برخاست و روانه شد چون بعقب زندان آمد دیوار شکسته دید
برگشت بمنزل خود آمد چون صبح شد سرهنگ بجرم شاهزاده توکل بر خدا کرد و کمند انداخته خواست بالا برآید پاسبانان
بر او حمله نمودند شاهزاده دید که بخت یاری نکرد دست بر شمشیر ابدار کرد نعره الله اکبر از جگر برکشید و چون
شیر گرسنه درمیان آن روباه صفتان افتاده میزد و میکشت و حمله کنان بیامد و مانند شعله آذر خرمن عمر منافقان را
بباد فنا داد در ساعت در زندان از کشته پر گردید و بانگ و آواز هیاهو بلند شد و مردم از خانها با شمشیرهای برهنه
بیرون آمدند سرهنگ رسید و خود را بدر زندان رساند فریاد زد که نگذارید بیرون رود شاهزاده چون
صدای سرهنگ را شنید خواست خود را باو رساند و کار او را بسازد از زیادی لشکر ممکن نشد دو هزار
کس دور او را گرفتند آن شیر بچه از هر طرف حمله مینمود از کشته پشته میساخت و هردم سرهنگ فریاد میزد مگذارید
این نمک بحرام بدر رود و آن کافران هجوم آور شدند تا آن مدار چهار زخم بر داشت و آن شیر بچه در میان
لشکر سست شد و از جانب سپاه را بر هم زد و خود را در تاریکی انداخته و بدر وازه رسید کمند را انداخته
بالا رفته و از آن طرف سرازیر شد دم دروازه مرکبی را بدست آورده رو بشهر کلیار نهاد سوار و پیاده
از عقب او بیرون آمدند صحرا را گردیدند او را نیافته برگشته خدمت سرهنگ آمدند گفتند او را
نیافتیم اما از زخمهای که بر داشت مشکل که جان بدر برد و سرهنگ گفت اگر کشته شده بود خواطر جمع بود
پس امر کرد داری برسر پا کردند و شیرویه را با بند و زنجیر گران از زندان بیرون آوردند بپای دار

شهرویه خود را پامال دید اشک از دو دیده بارید و از هر جانب نظر کرد کسی را ندید که او را یاری نماید دل بر مرگ
نهاد نیست او را بدار کشیدند از زندگی مأیوس گشت و میگفت خوشا روزیکه خود را بر سر دار فدا بینم سرم



گردد بلند و عالمی از سر پا ایستم و تمام شهر را آتش گرفته حکم کرد او را تیرباران نمایند و در شام تاجری بود
کیوان نام و دل او به غریبی شاهزاده بسوخت بملازمان خود گفت ای جوانان امشب باید بریم مشروط
آنکه شما دست از مال بردارید و هر چه گویم بشنوید هر کدام مرکب خود را بدارید و در فلان منزل باشید
تا من او را بدر برم اگر جان داشته باشد کار ما به پادشاهی رسد والا جسد او را باید بریم همه گفتند جان
خود را فدای او نمائیم پس اسباب خود را مهیا کردند و چون شب شد خود را نزدیک دار رسانیدند که
دیدند پاسبانان همه در خوابند آهسته آمدند بند را بریدند شاهزاده را نجات دادند اما تمام بدن
او خشکیده بود او را برداشته از شهر بیرون شدند و هر کس تاختند تا نزدیک صبح بقریه رسیدند شیرویه را در جای گرم

خوابانیدند و بعد از ساعتی شاهزاده حال آمده چشم باز کرد و خود دید آنجاست آب گرم که شیرویه دادند
رگهای بدنش گرم شد و از جا برخواست گفت شما چه کسید کیوان دست او را بوسید و چگونگی را بیان
کرد شیرویه گفت ای پدر تو مرا باعث نجات شدی و غم مخور که اگر مال تو تلف شود صد چندان از ملک شاهم
بتو میدهم کیوان گفت تو زنده باش مال دنیا قدری ندارد و شاهزاده را حمام برده بیرون آمدند و سوار
شده در میان ایلات رسیدند یکماه توقف کردند شاهزاده فربه شد و خبر دادند که در این نواحی لشکر
زیادی فرود آمده و میگویند بجنگ سرهنگ شاهی میرویم شیرویه در فکر شد و گفت رفتن بسوی این
خوب نیست کیوان گفت میرویم مرکب آوردند سوار شده رفتند چون نزدیک رسیدند سی کنانه علم نشانه سی
هزار کس دیدند احوال پرسیدند گفتند این سپاه از منذر شاه یمنی است بجنگ سرهنگ میرود شاهزاده
حیرت زیاد شد منذر شاه را دید از مرکب بزیر آمده و همراه [illegible] از شوق بگریه درآمده و خرگاه برپا
کردند شاه پرسید ای فرزند چه قسم از دست سرهنگ خلاص شدی شیرویه حالات را تمام گفت شما حالا بخود را
بفرمائید گفت من انتقام از دست سرهنگ گرفتیم و از مردان کاردیده چند رسیدند بابل و [illegible] ما نرفتیم
و از هر جا لشکر فراهم آورده ام سی هزار توان از تاخیر [illegible] شما را از چاه درآورد دگر [illegible] و تدارک سپاه دیدیم و
آمدیم ترا نجات بدهیم الحمدلله نجات یافته اید حال باید باین نابکار کوشید تا ناموس خود را نجات دهیم دیگر آنکه
اسب اژدها خوار شما را بدست آورده ایم شاهزاده خورسند گردید گفت دیگر از دریای لشکر شام
اندیشه ندارم پس شاهزاده روی مرکب را بوسید روز دیگر [illegible] کوچ کرده سوار شده با دلاوران یمن
آمده وارد خاک شام شده و در مکان سبز و خرم فرود آمده خیمه برپا نمودند چون سرهنگ از وصل
سیمین عذار محروم گردید خواست [illegible] کناره کرد [illegible] زد سرهنگ بحکم
فرماندادکه او را معالجه نمایند خبر دادند که [illegible] که شیرویه با لشکر [illegible] رسید عالم در نظر سرهنگ
تیره و تار گردید لرزه بر اندامش افتاد گفت شیرویه را من [illegible] اسپان گرد
اه از نهادش برآمد با سپاه [illegible] با پنج هزار [illegible] باطراف

نوشت که مارا دشمن قوی رویداده برسیدن نامه حاضر شوید در اثنا از حمله اران رسیدند عرض کردند
که ما مردم شامیم که در مین بودیم جهان کیر پسر شیرویه همه مار اکشت و ما با هزار مرارت جان بدر بردیم
سرهنک بسر زد و کفت واویلا وزیر کفت ای شهریار اکر دشمن بشنود دلیر شود شما حصاری دارید که در
زیر قبه قمر مانند ندارد دیکر انکه این ولایت لشکر خیز است تا میتوانی جنک کن چون عاجز شوی خود را بقلعه
رسان کیرا دست رس نباشد سرهنک کفت که فکر بدی کرده این همان شیرویه است که تمام مرا بدم کشید
چون از بند کریخته و پسر او هم هست خاک بسر من نمایند و از غصه در حرم رفت این خبر بسیمین عذار رسید خوش شد
کردید و رعد شامی را با پنج هزار کس روانه سرهنک اباد نمود شیرویه خبر شد یراق پوشیده سوار شد منذر شاه
کفت چه در نظر داری کفت امشب باید سرهنک آباد را بکیرم غرق آهن و فولاد شد و خود را بلشکر رعد زد
و شاهزاده امر کرد تا چهار جانب لشکر را کرفته و خود دست بتیغ رسانید با منذر شاه و دلاوران بر سپاه زدند
و همه را بدرک فرستادند و رعد سوار شد آمد که شاهزاده سر راه بر او کرفت و چنان تیغ بر فرقش زد
که برق تیغ از میان مرکب جستن کرده مال ایشان را غارت کردند و شاهزاده قرار کرفته نامه بسرهنک نوشت
ای حرامزاده اکر میخواهی ضرر من بولایت شام نرسد سیمین عذار را با کنیزانش در کجاوه نشانده همراهی من بفرست
و الا ولایت ترا زیر و زبر خواهم کرد و کوشت ترا مقراض کرده استخوانت را خواهم سوخت نامه را
پیچیده و سر رعد را در میان طبق نهاده سرپوش را بر رویش انداخته برای سرهنک فرستاد آن ملعون
بجنبید و کفت از من ترسیده و تحفه برایم فرستاده سرپوش را برداشت آه از نهادش بر آمد
چشمش بسر رعد افتاد بکریه در آمد نامه را خواند و پاره کرد و امر کرد بیرون شهر لشکر خیمه و خرکاه بر پا
کردند و فرمانداد لشکر بیرون آمده تمام صحرا پر کشت و مردی بود شامی کیوان نام که با ده هزار سوار
مقابل بود و آوازه شجاعت او را تمام شام پر کرده بود او را خواست و دوازده هزار کس باو
داده بر سر شاهزاده فرستاد و کیوان هم در شب کذشته بدست حضرت خضر مسلمان شده بود
چون صبح شد لشکر را برداشته خدمت شاهزاده آمده و حلقه بکیر ایمان کرد و سر در قدم شاهزاده

نهاد شاهزاده او را نوازش کرد خوشحال شد واز انجانب ده هزار لشکر با غدار دلاور ملازم نموده بود
شاهزاده شاهزاده روانه کرد کیوان از آمدن غدار خبر شد بشاهزاده عرض کرد که شهریار سرهنگ غدار نا
بکار را با ده هزار نفر بجنگ شما فرستاده اذن بدهید بروم ولشکر او را منهدم سازم شاهزاده اذن داده
سوار شده با لشکر در برابر سپاه غدار آمده دور انهارا گرفته سراسیمه از خواب بیدار شده و دست بشمشیر
میان همدیگر افتادند باتش جنگ در گرفت وجنگ مغلوبه شد که کیوان تیغ را بر کمر غدار زد که چون خیار تر بدو نیم
شد ولشکر بیسردار رو بگریز نهادند کیوان ایشان را تعاقب نموده زیادی را کشت واسباب انهارا
غارت کردند وبرگشت خدمت شاهزاده وشاهزاده او را عزت نموده و باستراحت مشغول شدند ازان
الطرف سرهنگ از مسلمان شدن کیوان وکشته شدن غدار خبردار شده آه از نهادش بر آمد واز غصه رنگ
داشت اثر کرد خوانه کیوان را خراب کردند وعیال او را کشتند وتخت او را بر فیل زدند وسپاه حکم نموده
بچهار فرسخی فرود آمدند سرهنگ گفت دلاوران شیرویه ایست که دیده اید فرصت یابد عیال شمارا باسیری
خواهد برد واگر شیرویه نبود از منذر شاه اندیشه نداشتم شما فکر بدر بارهٔ خود کنید که شما ظفر نیابید گفتند ای
شهریار غم مخور که سر او را در قدم شما خواهیم افگند سرهنگ خوشحال شد از انجانب کیوان از غارت خانهٔ
خود خبردار شد آتش بر جانش افتاد وبیخود بخود نیاورد شاهزاده خبردار شد گفت برادر همیشه خوشنود باشی
ترا چه رو داده کیوان گفت خوشنودی برای آنست که من زنده ام زن وفرزندم فدای شما شدند
شاهزاده او را عزت کرد منذر شاه گفت ای فرزند طاقتم طاق شد بفرمائید اردو کوچ نمایند شاهزاده نیز
باد... سوار شده میآمدند تا برابر سپاه سرهنگ چون چشم سپاه اسلام بران سپاه افتاد که صحرا را
پر کرده خوف کردند وانشب را از دو جانب کوس حرب زدند روز دیگر در برابر هم صف آراستند خود شاهزاده
هی بر مرکب زده بمیدان آمد چشم سرهنگ بر شاهزاده بیفتاد دلیر زد وگفت هر که سر اینجوانرا بیاورد
در شاهی من شریک است مهیار نام بود زیاد شجاع در برابر تعظیم نموده بر فیل زده بمیدان آمد بهوای شاهی
سر راه بر شاهزاده گرفته شیرویه گفت نامترا بگو که بینام کشته نشوی گفت اگر نام مرا بشنوی زهره ات

سینه شاهزاده نمود هر دو میدان بر پدر نام آراسته شاهزاده ... گفت که ... دست دلاوری ... خشمناک شد نیزه خود را حواله
کرد شاهزاده نیزه او را از دست او گرفته بدور انداخته و چنان تیغی بر فرقش زد که تا بکمرگاه بدرید شمشیر
اسلامیان طبل شادی زدند و شامیان بر خود لرزیدند دیگر کسی جرئت میدان نکرد شاهزاده خود را بلشکر
شام زد شامیان از جا در آمدند و لشکر اسلام هم حمله نموده و از کشته پشته میساخت نعره کوس و شیپور و نای
لشکر سراسر زجای دو لشکر بر هم خورده لشکر شام رو بگریز نهاده و لشکر اسلام از عقب تا پشت
قلعه رفته آفتاب غروب کرده طبل بازگشت زدند سپاه شام بقلعه رفتند و لشکر اسلام [illegible] مال ایشان را غارت
کردند شب شد هوای سیمین عذار بر سر شاهزاده افتاد گفت امشب بهر طور شده باید خود را باو رسانم
لباس شبروی در بر کرد و براه نهاد و از آنسو سرهنگ دلاوران را خواست گفت دیدید امروز این جوان چه کرد
حقا که مرد است عرض کردند شهریار از لشکر او چیزی نمانده خود او هم زخمدار است فردا در یک حمله او را
خواهیم کشت اگر رستم باشد با صد هزار نفر چه خواهد کرد سرهنگ امر کرد تا طلایه بیرون نمایند خبر آوردند که شاه
حلب با سی هزار نفر رسید خرم شد او را استقبال نموده بشهر آوردند سرهنگ او را نزد خود نشانید
و شیرویه بهوای یار خود میرفت تا بدر عمارت رسید کمند انداخته بالا رفت و از آن طرف سرازیر گردید میان
باغ روشنی دید پیش رفت سیمین عذار را دید که نشسته با نازنینان در وقتی بود که نازک بدن میگفت مرحبا
بازوی شیرویه عجب شیری است امروز طرفه مردانه جنگ کرد پدر مرا با دریای لشکر گریزاند سیمین عذار آهی کشید
و گفت خواهر [illegible] جنگ او را دیده کاش امشب جمال او را میدیدم از این حرف آتش بجان شیرویه افتاد
[illegible] کرد چشم سیمین عذار بشیرویه افتاد آهی زد و بیهوش گردید شاهزاده خود را در قدم او انداخته
بیهوش شد نازک بدن چون شاهزاده را دید که مانند آفتاب باغ را روشن کرده گلاب بر رویشان زده و
بهوش آمدند دست بگردن هم در آورده پریزاد و غنچه برخاسته و بزم آراستند شاهزاده غنچه را دید گفت
خواهر تو غنچه ... غنچه بگریه در آمد و احوال خود را بیان کرد که جهانگیر نامی شوهر من بود مرا از شهر کلیان
آورده ... دختر شاه شجاع عمو مرا اینجا آورده که وسیله برای پدر شود و او را انداخته شبی هم بزندان رفت و

جنگ

و حساب کرد نمیدانم چه شد شیرویه گفت پدرش که بود گفت همه چیز او شما میدانید شیرویه گفت مرا فرزندی بود
و در زندان دوستان ما زیاد ند شاید فرزندی از آنها باشد بعد از ان نازک بدن پرسید شما چه کسید
گفت من دختر سرهنگم و بهمراه قافله از رفاقت نازنینان به دایره اسلام مشرف شدم شاهزاده خرم شد و صبح
نزدیک شد شاهزاده نازنینان را وداع کرده گفت نوید باد صبا و شمال که آورد که روز محنت و غم
رو بکوتاهی آورد غم مخورید بحول خدا شما را انجات میدهم و روانه گردید و باز دو آمد و مبارز خواست
سرهنگ امر نمود که شما یک یک حریف او نیستید لشکر یکمرتبه بشاهزاده حمله کردند شاهزاده دست بشمشیر
در میان ایشان افتاد میزد و میکشت و از طرف دیگر منذر شاه و کیوان دست بشمشیر نمودند
و لشکر اسلام با لشکر شامیان میان گرفته تا غروب جنگ بود طبل بازگشت زدند شاهزاده دید
لشکر تمام شده کیوان دلاور و منذر شاه و باقی دلاوران زخم دار بودند آه از نهاد او برآمد
رفته لشکر شام خرگاه را غارت کردند شاهزاده و یاران در سر چشمه فرود آمدند وضو ساخته بعبادت
مشغول شدند تا بقصه ایشان برسیم چند کلمه از جهانگیر بشنو که شب بیرون رفته تا شب روند در بیابان
بسر چشمه رسید در انجا ماند زخم او به شد از انجا سوار شد بدهی رسید چند روز در انجا بود و رو بشهر
شام نهاد در بین راه رستم را دید بسیار خوشحال شد و از مرکب بزیر آمد رکاب شاهزاده را بوسید
گفت ای دلاور در کجا بودی عرض کرد فدایت شوم چند روز بود که بنده ناخوش بودم و با این چند
نفر که از عقب میآیند از مردم کلمبار ند آمدیم خدمت برسیم شما احوال خود را بفرمائید شاهزاده
را گفت که شاهزاده دید گرد شد و از میان گرد صد علم نشانه صد هزار کس نمودار شد جلو ایشان
پادشاه سرخ موئی سیاه چشم بر فیل نشسته شاهزاده برستم گفت برو ببین آنچه لشکر است و چه جا
میروند رستم پیش رفته نظرش بر شاه شجاع افتاد خوشحال شد جهانگیر را خبر کرد که پدر زن شما است
بمدد شما آمده شاهزاده خوشحال شد پیش رفته و گفت ای شهریار چه جا میروید شاه از حالات خبر شده
از تخت بزیر آمد و جهانگیر را در بر گرفت بعد روانه شام شدند و از انجانب که آفتاب عالم خود در لشکر را

آواز کوس حرب از دو طرف بلند شد کفار سوار شده شاهزاده با منذر شاه و کیوان صف آرائی کرده شاهزاده مرکب را
بجولان درآورد نعره کشید که دل شامیان بلرزه درآمد مبارز خواست احدی قدرت نکرد بمیدان آید یکبار سپاه
باشاره سرهنگ از جا کندند بر شاهزاده حمله کردند شاهزاده و یاران تیغ بر ایشان نهادند شاهزاده چشم بر نگونساری
علم کماشت و صفها را شکافت و از هر جا کوچه میدادند خود را بعلم رسانید و علم را سرنگون کرد و سرهنگ فریاد میزد
کار بر دلاوران اسلام تنگ شد ناله بر خواست و جهانگیر با صد هزار کس در رسیدند که جهانگیر در میان جنگ جهانید
که در دریای لشکر ایستاده و از کشته پشته میساخت هر که را بر سر میزد مرد و مرکب بدو نیم میشد و هر کرا بر کمر چون خیار تر
بدو نیم شده جهانگیر میدانست کیست و از جانب دیگر سرهنگ را دید که در میان سپاه جنگ میکند جهانگیر
او را شناخت دست بر تیغ آبدار و رو بان حرامزاده کرد و شاه هم با صد هزار کس خود را بسپاه زدند
شیرویه چون لشکر را دید حیرت کرد که اینچه سپاه است جهانگیر در میان جنگ خود را بپدر رسانید و سلام کرد سری فرود
آورد گفت دلاور دل خوشدار که بامداد تو آمده مهر او در دل شیرویه اثر کرد و در فکر بود که این شیربچه که باشد صفها را
در هم شکافت خود را بسرهنگ رسانید تیغ را بر فرق آن ملعون زد که آن حرامزاده سر را کنار کشید شمشیر بر گردن فیل
آمد که هر دو در غلطیدند غلامان هجوم آورده او را از میان میدان بدر بردند شاه شجاع و دلاوران زلزله در لشکر
شام انداختند شیرویه از چابکدستی شاهزاده تعجب کرد باواز بلند بر او آفرین گفت و جهانگیر لشکر شام را دم
دروازه رسانید و چنچه نعره جهانگیر را شنید از جا جست گفت جانم فدایت سیمین عذار گفت خواهر ترا چه
میشود گفت صدای جهانگیر را شنیدم گویا آمده باشد و لشکر شام نزدیک بود که شکست بخورند طبل بازگشت
زدند بسر آرامگاه خود رفتند جهانگیر و شاه شجاع دانستند شیرویه و منذر شاه خیمه ندارند ایشان را
تکلیف خیمه کردند ایشان بخیمه رفتند بعد از تکریم شیرویه را بر تخت جا داده و شیرویه از جهانگیر پرسید که نزاع
شما با سرهنگ چیست گفت پدرم در بند سرهنگ است و از برای او دیوانه ام شیرویه گفت پدر شما
چه نام دارد گفت پدرم پسر سلطان ملک رونیره اسکندر است و شیرویه نام دارد و برادرش ارجمه
جرجه حبشی بنا او را بچاه انداختش و به یمن آمد دختر جخند وزیر منذر شاه را گرفت من از او بوجود آمده و از

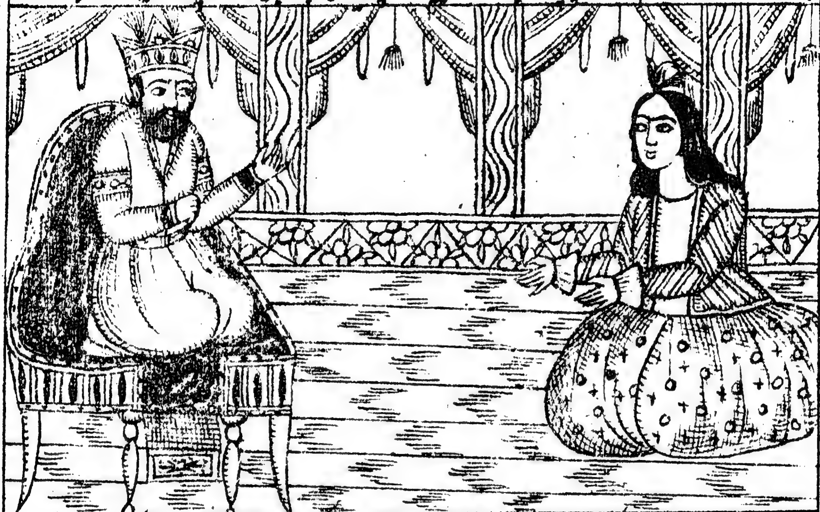
که من آمده ام جان خود را فدای پدر نمایم این را گفت و بگریه در آمد شیرویه چون شنید بیهوش شد جهانگیر حیرت کرد
از مسند شاه پرسید چرا بیهوش شد گفت جان فرزند این شیرویه پدر شما است جهانگیر او را بهوش آورد
فرمود کوس شادی زدند سرهنگ خبردار شد گفت الوثیقه شیرویه شها بود از عهده او بر نیامدیم
حال که مثل جهانگیر پسر دارد واویلا وزیر گفت دغدغه بخود راه مده که امروز یا فردا است که شاه زنگبار
بالشکر خواهد آمد و کس بارودی شاهزاده فرستاد سه روز مهلت خواست صبح روز چهارم گرد
بادی برخواست و صد علم نشانه صد هزار کس نمودار شد خبر دادند که سپاه مسروق رسید او را استقبال
نمود تا وارد بارگاه شد قرار گرفته سرهنگ شکوه زیاد از شیرویه نمود مسروق گفت خاطر جمع دار که من آمدم
دمار از ایشان برآورم پس کوس حرب زدند روز دیگر دو لشکر در برابر هم صف زدند جهانگیر از پدر اذن گرفته رو
بمیدان نهاد مبارز خواست مسروق گفت اینجوان وجود ندارد حالا میفرستم سرش را بیاورند یکنفر از دلا
وران بارق نام بمیدان فرستاد در برابر شاهزاده رسیده بنا کرد بدشنام دادن که شاهزاده نیزه بر دهن او زد
که در غلطید دلاور سارق نام فرستاد او هم بدرک رفت دیگر کسی جرئت میدان نکرد سرهنگ اشاره بلشکر کرد
که یکمرتبه حمله نمایند که شیرویه هم با فرزند خود دست بشمشیر و نهیب بلشکر زدند و در هم ریختند جنگ مغلوبه شد چه
دریای خون شد همه رو بدشت جهان چون شب و دیده ها چون چراغ در اثنا چشم سرهنگ بجهانگیر افتاد که
چون شعله آتش رو بآنها میآید گریزان شد جهانگیر رسید دست انداخت کمربند او را گرفت و از تخت
فیل او را در ربوده بسر دست جنگ کنان راه میگشود آن ناپاک دید حال کشته میشود کمربند را برید
و افتاد و لشکر هجوم آورده او را بدر بردند جهانگیر تیغ را بر فرق مسروق زد که چهار انگشت بر فرقش جا کرد
امروز پدر و پسر کاری کردند که رستم دستان نکرده بود چون آفتاب بغروب کرد طبل بازگشت زدند
و دلیران بآرامگاه خود رفتند چون پاسی از شب گذشت بخدمت پدر آمده که اذن بده که بحرم
سرهنگ بروم و از غنچه خبردار کردم شیرویه گفت نور دیده دلم رضا نمیشود که تنها بروی منهم بدیدن
سیمین عذار میآیم هر دو لباس شبروی در بر کرده و شمشیر حمایل کرده روانه شدند چون وارد عمارت

گردیدند چهار نفر از پاسبانان رسیدند سر راه برانها گرفته نفر از انهارا بدرک فرستادند یکنفر از انها فرار کرد و در حال کاموس شبگرد با چهل نفر رسیدند شیرویه گفت پیا خود را بگوشه بریم تا بگذرند و خود را بکنار کرفته قضارا کسی را از برای آب فرستاده بود آمد آب بردارد الیشانرا دید سراسیمه بیرون آمد کاموس گفت ترا چه شد بکاموس رسانید گفت خوبست که دست بسته بگیر آمدند و خود دست بتیغ وارد آب انبار کردید شاهزاده ما برایشان حمله کردند کاموس را با پانزده نفر کشته وارد حرم کردیدند در انوقت نازنینان بزم داشتند و بعیش مشغول بودند غنچه و سیمین عذار گفتند خوب بود که امیند و شهزاده قدم بر چشم ما گذارند غنچه گفت تا این گرامی داشته باشد یار نجالم خبری داشته باشد در انوقت پسر و پدر داخل شده و سلام کرده نازنینان خود را بقدم آنها انداختند دست در گردن هم در بزم عیش نشستند و از انطرف الچند نفر خود را بسرهنگ رسانیدند مقدمه را عرض کردند در ان نیمه شب امر کرد طبل جنگ زدند و بدور باغ آمدند که شاهزاده ما خبردار شدند دست بر تیغ از باغ بیرون آمده چون شعله آتش خود را بر آن کافران زدند و بنا کردند بکشتن مرگ آمده بر کافران جانها جا کرده بگوشه کمان نهادند آن شب الله و نامدار از خون کفار با غرا آبیاری کرده و سیمین عذار گفت صلاح انست که بار رویم سیمین عذار و غنچه و نازک بدن و ماه چین برخواستند و لباس شیروی در بر و سوار شده از یکطرف شهر بدر رفته و از انطرف هم متندرشاه و شاه شجاع و باقی دلاوران خود را بدم شهر رسانیده و شاهزاده جنگ گریز میکردند تا خود را بدم دروازه رسانیدند و سپاه کفار از پی آنها امدند سپاه اسلام تیغ برآ نهادند تا صبح جنگ کردند و شاهزاده کان شنیدند نازنینان بیرون آمدند چون نا رود آمدند انهارا ندیدند مضطر شدند بجبت جو در آمدند و خبر بسرهنگ دادند از گم شدن نازنینان آه از نهاد او برآمد گریبان چاک زده زار بگرید وزیر عرض کرد ای شهریار تا شیرویه و جهانگیر زنده اند شما راحت نخواهید دید و بمطلب نخواهید رسید و در لشکر مسروق عیاران بودند گفت ایشان میروند جهانگیر و شیرویه را بیهوش کرده بیاورند تا ایشانرا بکشیم و از ایشان فارغ شویم مسروق گفت ای شهریار من میخواستم کار بمردی پیش برود حال که چنین است عیاران چند دارم که الیشم امیدوارند آنهارا خواسته گفت امشب

باید هر قسم شده شیرویه و پسر شرا پاور ید عیاران زمین خدمت بوسیدند و روانه گردیدند پس قمر عرض
کرد ای شهریار هرچند از اینها کار ساخته شد و بهتر اینکه بفرمایید در میدان چاهی بکنند و در آن کارد و نیزه بریزند
که فردا که بمیدان آیند در چاه افتند و سرهنگ امر کرد در میدان چاه کنند تا بدستان ایشان بر سیم
و در آنشب که نازنینان سوار شدند و از شهر بیرون آمدند و بهوای اردو راه را گم کرده صبح به بیشه فرود آمدند
که از مردم شام هرگز کسی آنجا نمیرفت و از این بیشه مهلکه میترسیدند هرکه آنجا میرفت سالم بر نمیگشت و مرکبها را
بچرا سر دادند و خود نشسته که استراحت نمایند آوازه بگوشش رسید سیمین عذار گفت برخیزید پیشتر رویم
به بینیم کیست پیش آمدند خیمه دیدند که تمام بیشه را معطر ساخته و خوانه بر پا است و کسی پیدا نیست غنچه
گفت بیائید برویم که این خیمه از جنیان است نازک بدن گفت منهم شنیده ام که این بیشه از پریان است
هرکه آنجا میرود کشته میشود این همان بیشه است عزم بازگشت نمودند که دختری بیرون آمد که تمام بیشه
از نور جمالش روشن شد گفت خواهران چرا گریزانید بسم الله بیائید بخیمه تا با هم صحبت نمائیم ایشان سلام
کردند و دختر یک یک را در بر گرفت ایشان پرسیدند که شما چه کسید و در اینجا چه میکنید گفت من سیمین عذار
پریم و از کنیزان ریحانه دختر سرافراز شاه پریم و شما همراه من بیائید و خواطر جمع دارید که خانم من شما را چون
نور چشم جا میدهد اگر اینجا باشید مبادا خدا نخواسته از دیوان بشما صدمه برسد وارد خیمه شدند دختر مژده
نازنینان را بریحانه داد و ریحانه تنها بود که این آرزو در دلش بود که آدمیزاد را ببیند چون شنید تاج
طلا را که در دست او بود باو داد و از خیمه بیرون دوید و پیش آمد و سلام کرد و همدیگر در بر گرفتند چون
نازنینان را نظر بر آن حور و پریش افتاد نازنین را دیدند گفتند سبحان الله سرو گلندام اندام یا قامت دلجوی
زلف مشکین یا کمند گردن آهو ستی پس ریحانه ایشان را در پهلوی خود نشانید از اینها سؤال کرد که شما چه
کسید چگونه گیر امیان کرد چون تعریف شیرویه رسید بگریه در آمدند و ریحانه بر شیرویه عاشق گردید
گفت بخواهران آن تشویش منمائید که الآن اجنه را میفرستم از یاران خبر آورد و ایشان را خبر نماید
نازنینان خوشنود گردیده و از آنجانب شیرویه و بها نگیر هرچه جستجو نمودند از نازنینان خبر نیافتند

آتش در نهاد هر دو افتاد و زاری کردند گاهی پسر پدر را دلداری میداد و گاهی پدر پسر را شاه شجاع چون چنان دید برخواست
گفت بودید هم خبر کشید تا جان خود را فدای شما نمایم و هر جا باشند انها را پیدا نمایم و سوار گردید و رو براه نهاد
و از انطرف ریحانه انجم افروز فرستاد که خبر بیاورد در همین براه شاه شجاع را دید و خود را در قدم او انداخت دست
او را بوسید و نزد ریحانه برد چشم غنچه بپدر افتاد خود را در قدم او انداخت ریحانه پرسید این کیست گفت
ملکه این پدر منست ریحانه گفت جای باصفا برای شاه شجاع فرش نموده و سیمین پری الشاه شجاع را
و بزم آراسته و غنچه بخدمت پدر آمد احوالات پرسید گفت الحمد لله دشمن را مغلوب کردیم و از فراق
شما آرام نداریم غنچه نزد سیمین عذار آمد و چگونگی را بیان کرد و بصحبت مشغول شدند تا آفتاب غروب کرد چراغها
روشن کردند و سرافراز شاه در انشب خواست پیش دختر رود خبر بریحانه دادند پدرت میاید ماه
رویان واهمه کردند بریحانه گفتند فکری درباره ما کن که سرافراز شاه با شمع و مشعل در رسید چشم او بر تازه نگاران
افتاد حیرت کرد و ریحانه پیشواز پدر آمده از او پرسید فرزند چند نفر آدمیزاد دیدم از چه جا پیدا شده اند
ریحانه عرض کرد که شاه زاده کانند و مقدمه را بیان کرد گفت چرا از من پنهان نشدند انها را بیاورید در ساعت
حاضر کردند چشمش بر انها افتاد طرفه ماه رویانی دید دل از دست بداد گفت چرا نخواستی که مرا از دیدن اینماه
رویان محروم کنی ریحانه گفت چون شوهر دارند مناسب ندانستم که شما انها را ببینید که مبادا نوعی
دیگر شود و یکشبانه روز است که نزد من میباشند و برای یاران خود قرار ندارند سرافراز شاه بسیمین [illegible] بود
که گمان ندارم که شیرویه از من بهتر باشد من شاه پریانم اگر رای شما باشد شما را از شیرویه بگیرم سیمین عذار
رو بهم کشید گفت ای شهریار این سخنان از پادشاه بعید است چرا که پادشاه حفظ ناموس رعیت است
دیگر آنکه شیرویه و جهانگیر کسی نیستند که با ناموس ایشان چنین گفتگو نمایند اگر باد بگوش ایشان رساند
یکدم هفت قلعه قاف را با خاک برابر مینمایند ای پادشاه بخدا قسم اگر مارا به آسمان برند گنبد بر کنگره
فلک اندازند بزیر آورند شاه از گفته خود شرمنده شد گفت القدر تعریف میکنی خوب بینم آدمیزاد
هر چند دلاور باشد از عهده دیو و پری برنیاید حال لازم شد که نفرستم او را بیاورند که بتو معلوم کنم انجم

پیر را خواست در ساعت حاضر گردید دعا و ثنای شاه را بجای آورد بعد شاه فرمود پیر و نزد شیرویه رفته و او را از
قول من اعلام کن انجم عرض کرد که فرمان بردارم میروم اما اگر سیمین عذار هم کاغذی بنویسد بشیرویه بهتر است پس بفرموده
سرافراز شاه سیمین عذار نوشت بشیرویه نامدار که ای یار وفادار امیدوستیها که دیده در ره دارم جان
بهر نثار قدمت بردارم نامه را پیچیده بدست انجم داده پریزاد به جلد کبوتر رفته پرزنان خود را باردو رسانید



طرف اردو لی در نظر در آورد که تمام سپاه با سردار لشکر گرفته انجم بصورت کبوتر بر دیوار بارگاه قرار گرفته و از هر جانب
نظر میکرد دید کسی به پوست سگ رفته بچهار دست و پا راه میرود دانست که عیار است بکشتن شیرویه آمده
سرازیر شد و او را دربرده برفیق خود داد گفت ببر در جزیره بدرختی ببند و زود بیا و انجم بصورت خود
شد و در برابر شیرویه زمین خدمت را بوسید شاهزاده مرد خوش سیمائی را دید پرسید چه کسی گفت قاصد
مشتاقانم و نامه از سیمین عذار دارم کاغذ را بشاهزاده داد خرم شد انجم را خواند و بجای آگیر گفت شما چه
تشوان باشید من رفته خبر از نازنینان بیاورم در دم غرق سلاح شد انجم راه را نشان داد و رفیق خود را نزد
سرافراز شاه فرستاد و شیرویه برفاقت انجم روانه شد و قدری راه که رفته در برابر کوهی نمودار

گردید

کردید که از هر سمت لشکر میشود سر تا سر کوه آتش مشعله میزد شیرویه دانست که سحر است اسم اعظم خواند و هی بر مرکب
زده چون برق لامع از کوه گذشت که ضرر بوجود او نخورد انجم براو آفرین کرد قدری دیگر راه رفتند بیشه
رسیدند هزار گرگ بر شاهزاده حمله کردند شاهزاده شمشیر بر آنها نهاد همه را کشت از آنجا هم در گذشت بچهار
طاقی رسید دید پیره زنی مکاره با دو نفر نشسته و صحبت میدارند شیرویه پیش رفته گفت که هستید گفتند شهریار
ما دختران پیره زنیم که پادشاه پری ما را گرفته بود چند روز میشود که ما را مرخص کرده حال باینجا رسیده ایم
دختر جام باده را گرفته بدست شاهزاده داده دانست سحر است خود را بمستی زد به بیند چه میکنند که پیره زن
اشاره بدختران کرد شاهزاده دید ده نفر دیو با عمود گران آمدند شاهزاده دست بتیغ کرده پنج نفر را بدو نیم
کرد و یکنفر را زنده گرفته گفت راست بگو تا ترا نکشم گفت سرافراز شاه فرموده هشت بند در راه شما به بندیم
ما هم از آنهائیم که بر سر راه شما آمدیم شاهزاده او را رها کرد گفت خبر از برای شاه ببر دیو خود را برفیقان رسانید
نزد سرافراز شاه آمدند گفتند شهریار شما را بخاطر که کار بکرده اید این آدمیزاد که ما دیدیم دیو و پری چاره او را
نخواهند کرد و تمام ولایت ما را بهم خواهد زد دست بردار هم نیست کار او بمرتبه ایست که بیک حمله
پنج نفر ما را کشت و ما فرار کردیم و گرنه ما را هم کشته بود چون دیوان چنان گفتند سیمین عذار بگریه افتاد و گفت
ای شهریار عمر من بتو معلوم شد پنج روز کار بر ما تلخ میشود دست از ما بدار که این هشت بند در پیش او وجود ندارد
و پشیمان خواهی شد سرافراز خندید و گفت نازنین همین که دو نفر دیوان را کشت از او بترسیم و چون تو نازنین از دو
دیده هم و حال عشق تو مرا بیدار کرده ببین با او چه خواهم کرد تو هنوز ولایت و لشکر مرا ندیده القصه شاهزاده از آنجا
هم گذشت دریائی آب بر سر راه او پیدا شد اسم اعظم خواند زد بدریا و بیرون رفت انجم دید چون برق میرود
و شعله آتش بود دارش چون نزدیک رفت اژدهائی دید که از او شعله بر آسمان بر آمد تیر به چله کمان نهاد بر شکم
اژدها زد که جان بداد از آنجا هم گذشت [illegible] رسید [illegible] دید نشسته بر خواست شاهزاده را استقبال
کرد شاهزاده پرسید تو کیستی [illegible] گفت ای شهریار اینجا درخت میوه بسیار است و بنده باغبان
[illegible] آورد شاهزاده [illegible] خورد [illegible] آمد دست بشمشیر [illegible]

که تا سینه اش شکافت و حال شهر شده روبراه نهاد ابر سیاهی بر سر شاهزاده نمودار گردید چنانکه بارید شاهزاده اسم
اعظم خوانده بطرف شد و از انجا گذشت بچشمه رسید که سرافراز شاه و نازنینان انجا بودند انوقت اسم در برابر شاهزاده
تعظیم کرد گفت آفرین شما حق که از مردان علم نشان دیدید این جلیش خان بود که ... از شما همراه ... داده بود
شما باشید تا من شاه را خبر نمایم پس در زمانیکه همه نازنینان نشسته بودند هرچه دیده بود همه را عرض کرد هرچه ذکر کردند
ریحانه از عشق شاهزاده دل را از دست داد شاه پرسید حال چه جا رسیده گفت وارد چشمه شده سر شب بود شاه
امر کرد جمعی از پریان شمعهای کافوری در دست گرفته سر راه شاهزاده دویدند و نازنینان را جابجا مکرر دیدند و جمعیرا
بپاسبانی بر گماشت و خود برخواست باستقبال رفت عجب شهریاری دید که از صولت او تمام چشمه ...
گفت حق با سیمین عذار است که برای او القدر میسوزد دست در گردنش درآورد و او را در بر کشید و شاهزاده را
در خیمه آورد و پهلوی خود نشانید گفت می در مجلس آوردند چون سر شاهزاده گرم گردید بهر سمت نظر مینمود و جویای
یار خود بود شاه دانست که دلبر خود را میخواهد گفت ای شهریار امروز درین چشمه دختری پیدا شده اگر خواسته
باشید او را بیاورند شاهزاده را خیال که سیمین عذار را میگوید گفت اگر مرحمت داشته باشید بد
نخواهد بود پس کسی را فرستاد بعد از زمانی نازنینی را با صد ناز و نیاز آوردند در برابر شاه تعظیم کرد و
بر کرسی زر قرار گرفت و از زیر نقاب قربان و صدقه او میرفت شاهزاده امر کرد نقاب را از رویش برداشتند
چشم شاهزاده بر جمال ریحانه افتاد طرفه پریزادی را دید که از کرشمه جمالش عروس خاور در جلوه
گریست شاهزاده دل از دست داده محو جمال او گردید و نمیدانست او کیست شاه گفت دلا
این دختر من است که ریحانه نام دارد پیشکش شما کرده ام بشرط آنکه دست از سیمین عذار بردارید
شاهزاده این را شنید احوالش تغییر کرد و خود را نگاه دارد گفت شهریار سیمین عذار چون جان است
و من جسم و کسی نتواند جسم و جان را از هم جدا کند بفرمایید او را حاضر نمایند که دیگر طاقت ندارد این را
گفت و اشک از دیده بارید سرافراز دانست از سیمین عذار دست بردار نیست گفت من بادشاه
پریانم از یک نفر آدمیزاد اینهمه منت چرا سیمین عذار از دست من نیست چرا خود را از رحمت به هم ...

کردش

گفت ایچوان که تو را میخواهد برخیز برو و خیمه را خلوت نمائید که مطلوب شهرا بدست او بدهیم ریحانه برخواست بمنزل خود برفت و گفت بروید مطلوب ایچوان را بیاورید شاهزاده هم منتظر بود که یارش را میاورند که خیمه را از بالای سراو کندند بهوا بردند آه از نهاد او برآمد گریبان را چاک زد و خود را در خاک انداخته میگفت بدرد خود گرفتارم دوای خود نمیدانم علاج درد من کار نیست بس مشکل نمیدانم و شاه شجاع از برای غنچه دلگیر بود برخواست در میان بیشه رفت در جائی رسید که صدای شیرویه را شنید پیش آمد چشمش بر شیرویه افتاد گفت فدایت گردم چه قسم شما در اینجا افتادید شاهزاده مقدمه را بیان کرد شاه شجاع فرمود جان فرزند تقدیر چنین بود شاهزاده گفت سوار شوید و سلام مرا بجهانگیر برسانید بگوئید پدر گفت اگر میخواهی از تو رضا باشم باید که سرهنگ را بدرک فرستی و شاه مراد را در تصرف در آوری و اگر من روی کیوان تاجبر را در شام پادشاه کن که من بطلب تانه غیلان رفتم بقاف تا خدا چه کند یا بر مراد بر سر گردون نهیم پا یا مردوار بر سر همت نهیم سر و شما در کار خود مردانه باشید پس همدیگر را وداع کرده روانه شدند و شاه شجاع هم آمد رسید و مقدمه را برای جهانگیر گفت آه از نهاد او برآمد گریبان را چاک زده بگریست منذر شاه گفت گریه کردن بکار نمیخورد باید در نزد دشمن کاری کرد که موجب دلشادی باشد در فرمان پدر بکوشید تا خدا سبب شود و او در مانده نگذارد همیشه ظفر با او ست اگر تا بر طرف شد دشمن بدر ست آمد فبها و الا لشکر برداشته میرویم تا هر جا باو برسیم شاهزاده امر کرد طبل را کوبیدند تا آفتاب عالمتاب جهانرا بنور خود منور نمود دو سپاه در برابر هم صف زدند منذر شاه و شاه شجاع در قلب لشکر ایستادند شاهزاده هی بر مرکب زده وارد میدان شد و سرهنگ گفت ساروق رفت که شیرویه را بیاورد گفتند یقین او را گرفته اند حال باید کاری کرد که در چاه بیفتد سرهنگ نهیب داد که سر جهانگیر را بیاورید یکمرتبه سیصد سوار بشاهزاده حمله کردند شاهزاده نعره کشید دست بر تیغ آبدار خود در ابر سیاه زد و کیوان و دلاوران بهوا ایشاهزاده در آمدند ایشانرا پیش انداخته و میکشت و میانداخت و لشکر از ضرب تیغ شاهزاده میگریختند شاهزاده آمد چاه را دید گفت

الحمد لله

الحمد لله چاهی که از برای ما کنده بودند خود افتادند شاهزاده خشمناک شده دست را بسمت لشکر اسلام
زد و سپاه اسلام از جا در آمدند در میان شامیان افتادند و شامیان کوچه دادند و شاهزاده از پی سرهنگ
میرفت تا باو رسید نهیب داد [illegible] شاهزاده یکی از من سرهنگ سر در زیر سپر کشید که شاهزاده چنان بر قبه سپرش
نواخت که مرد و مرکب بهم در غلطیدند [illegible] سر و جسته سر او را جدا کرده بر نیزه زد که آه از سپاه شام برآمد
مسروق انها را دلداری داد که سرهنگ از میان شان رفته منکه هستم بکوشید که جهانگیر باو رسید
مسروق دست بر عمود کرده که ای خیره سر که جهانگیر بند دست او را گرفت عمود را از کفش
در ربوده چنان بر قبه سرش نواخت که مغز او پریشان شد و لشکر اسلام تیغ بر کافران نهادند لشکر
شام چون چنان دیدند صدا الامان بلند کردند که ای شاهزاده ما تقصیر نداریم شاهزاده فرمان داد که دست
از جنگ بدارید و انها امان در ایمان است گفتند منت داریم و شاهزاده بر جای سرهنگ نشست و حکم کرد
بتکده ها را خراب نمایند و مسجد بنا نمایند و امیران شام را خواسته و کیوان تاج بر سر او بخشش شاهی
نشانید و با میران گفت کیوان هم شما پادشاه است از حکم او بدر نروید و ماندن من دیگر در اینجا مقدور
نیست میخواهم بطلب پدر روم و بکیوان گفت این بعوض آن نیکی که بپدرم کردی و سان سپاه
دیده روانه بیشه مهلک شده و چون شیرویه شاه شجاع را روانه کرد خود بهوای نازنینان میگردید بدر خیمه
رسید دید کسی را باو بسته اند گفت کیستی که باین درد مبتلا شده گفت عیارم بار دوم شیرویه
سیر [illegible] منزل او را بسرم پریان مرا گرفته اینجا آورند شاهزاده با شمشیر او را چهار قسمت شد و روانه
شد نمیدانست کجا میرود دست شبانه روز میرفت بکوهی رسید سر باسمان کشیده بدامنه کوه چشمه
آب و سبزه زیاد دید مرکب را بچرا سر داد و تیر و کمان بر داشته بهوای شکار قدم بدامنه کوه نهاد
صدای غریب شنید پیش آمد نظر کرد دید تا چشم کار مینماید خیمه بر پا کرده اند و تمام دیو بودند دار
شمشاد دیر دوش در برابر آن سپاه صف کشیده شاهزاده حیران شد که این چه لشکر است
پیر سفیدی زده کباب کرده بنا کرد بخوردن دیوان سر کوه آتش را دیدند دیوی پیش رفت گفت

ای ادمیزاد اینجا جای دیوان است و ادمیزاد بدین مکان نیامده است شاهزاده گفت بسمت ادمیزاد میروم
وراه را گم کردم حال تو بگو که این لشکر از کیست وچه جا میروند گفت این لشکر علاوه شاه دیو است و با برادر
خود سرافراز شاه نزاع دارند برای آنکه دخترش ریحانه را بپسر علاوه میخواهد و نمیدهد بدعوای او میرود شاهزاده که
اسم ریحانه را شنید اشک از دو دیده بارید دیو گفت مترس بیا تو را نزد علاوه برم که ادمیزاد را دوست دارد
اگر سپاهی از او بشما نفع میرسد شاهزاده مرکب را سوار شد و روبه بارگاه نهاد دیو پیش از شاهزاده رفت خبر بعلاوه
داد که ادمیزاد دیده ام خدمت آوردم و زیاد شجاع مینماید شاه استقبال شیرویه آمد چون او را بدید مهر او در
دلش جا کرد چشم او را بوسید در کنار خود نشانید احوال پرسید شاهزاده گفت اراده سفر داشتم میان بیشه
افتادم راه را گم کردم تقدیر مرا اینجا کشید علاوه گفت برادری دارم سرافراز شاه پری من و او از یک مادریم
چون پدرش مرد مادر او بپدر من شوهر کرد و من پسری دارم زردان بدختر او ریحانه گرفتار شده و سه دفعه خواست
کار کرده ام میگوید من پری هستم و شما دیو هستید و متهم لشکر برداشته بجنگ او میروم که بزور از او بگیرم شاهزاده
گفت غم مخورید که کار عاشقان بر مراد است و زود بانجام رسد خلاصه آنروز گذشت روز دیگر روانه شدند
منزل طی مینمودند رسیدند بکوه بلندی که تا مکان سرافراز شاه نیم فرسنگ بود خیمه برپا کردند از آنجانب
خبر آمدن علاوه بسرافراز شاه رسید مضطرب شد پس نامه بعلاوه نوشت که ای برادر چنان مکن که میان من و تو
نزاع افتد در ممالک قاف برایما بد است آخر برادریم و از یکمادریم دختر خود را به پسر من بده که اگر غالب گردم
دمار از روزگارت برآورم و آخر بدست من کشته شوی نامه را بدیو بداد شاهزاده گفت اذن باشد
بنده هم همراه بروم علاوه گفت دلاور برادر من زیاد بیمروت است ترسم ضرری بشما رسد و یا دیوی در اثنای
راه شما را ناقص نماید شاهزاده گفت الماس مرا حمایت مینماید علاوه گفت برو شاهزاده و الماس
روانه شدند نزدیک ایوان سرافراز شاه رسیدند شاهزاده گوشه را بنظر در آورد گفت من اینجا هستم
تا تو بیائی الماس قبول نمود و روانه شد شاهزاده آمد گوشه باغ در کنار درختی نشست بعد از ساعتی
انجم چشمش بشاهزاده افتاد سلام کرد گفت سبحان الله عشق همین عذار شما را اینجا کشید شاهزاده

... و چون ابر بهار به گریه در آمد انجم گفت غم مخور که مهر تو در دل من جا گرفته و همراه خواهد بود تمام حال ...
... خبر از سیمین عذار بپاور م شاهزاده ملک زاد عاقل انجم رفت شاهزاده از انجا حرکت نکرد چون شب شد ...
شاه نازنین را خواند و با سیمین عذار بنای عتاب را نهاد که چه قدر خون در دل من میکنی ... بشنو ...
... سر او را بیاورند که تا او کشته نشود تو رام نشوی سیمین عذار بگریه در آمد سرافراز شاه ... خواست ...
رفت چون انجم دید که سرافراز شاه رفت خود را بشاهزاده رسانید او را بیرون داشت ... نیان رفت
شاهزاده گوش میداد سیمین عذار گفت ای خواهران بشنید که سرافراز شاه با من چه ستم رفتار میفرماید ...
مرا بس نیست که از هجر شاهزاده میسوزم این حرفهای نامربوط هم بشنوم طاقتم طاق شده و هیچ میدانم که دیگر ...
من نخواهد شد که جمال ... به چشم شاهزاده بگریه در آمد بیجا با وار شد گفت منم که دیده بدید اود و ...
چه شکر کو میت ابچاره سازنده نواز چون سیمین عذار شاهزاده را دید خود را در قدم شاهزاده انداخت ...
ده دست بگردن سیمین عذار در آورده بگریه در ... از ترس سیمین عذار در آورده در گوشه چشم قربان ...
... و ساقی شد بنا کرد می دادن چون سر شاهزاده از بادهٔ ناب گرم شد نقل مجلس او بوسه از لب سیمین عذار
و ریحانه بود تا وقتیکه صبح شد ریحانه گفت ای شهریار این کمینه را صندوق خانه ایست در زیر این خیمه
و کسی را در انجا گمان نیست برخیزید با نجا رویم مبادا کسی از حال ما خبر شود شاهزاده و نازنینان
انجا رفته و مجلس بزم گسترانیده شاهزاده با دو نازنین بیوسه بازی مشغول شدند و غنچه و نازک بدن
از دور تماشا مینمودند الیشانرا داشته باش و چند کلمه از سرافراز شاه بشنو جواب کاغذ علاوه را
جنگ نوشت و مقرر کرد سپاه او در برابر سپاه علاوه صف بستند و از دو جانب کوس حرب
زدند اول از لشکر سرافراز دیوی قدم در میدان نهاد زردان گفت پدر اذن بده تا سرانید او را
بیاورم علاوه گفت فرزند صبر کن دیگر بیا الغرض شمیمه نام با دار شمشاد گران مد برابر سمند
بکار به مشغول شد سمندر دار شمشاد بر فرقش زد با خاک برابر شد زردان چانید بی اذن پدر
بمیدان رفت سمندر دار شمشاد را حوالهٔ زردان کرد زردان دست او را گرفته و عمود را از کف

او بدر گرز مد چنان بر فرقش زد که با خاک برابر شد سرافراز نهیب کرد دیوان و پریان از جا در آمدند ابر
اجل بارید و دو ساعت دو سپاه برهم ریخته و تا غروب از هم کشتند و از کشته پشته میساختند چون طبل
بازگشت زدند و دست از جنگ کشیده رو بارامگاه خود نهادند زردان ساعتی در بارگاه نشسته
از جا برخواست اسلحه پوشید علاوه گفت ای فرزند چه خیال داری گفت پدر طاقتم طاق شده ترسم جنگ ما طول
کشد امشب میروم سرافراز را میکشم علاوه گفت فرزند دل من رضا نمی شود که ترا نیمه شب باردوی
دشمن بفرستم ترسم ترا بلائی پیش آید زردان گفت خواطر جمعدار که تمام لشکر سرافراز شاه از من میترسند
هرچه پدر زیاد گفت پسر کم شنید و روانه اردوی سرافراز شاه شد چون سرافراز در بارگاه رفت گفت
یاران من از علاوه باک ندارم ولی از زردان زیاد اندیشناکم که زیاد دلاور است اگر فردا هم چنان
کند کار بما تنگ کرد گفتند ای شهریار غم مخورید که علاوه انقدری سپاه با خود نیاورده است
و لشکر ما بسیار است و زردان یک نفر است فردا جنگ را غلبه نمائیم و از انطرف زردان آمد تا
بسر طلایه رسید گفتند سپاهی کیستی و چه جا میروی گفت منم زردان و بکشتن سرافراز شاه میروم و با شما هم
اورا مجبر سازی او را گرفت بدرجه نسبت گفت چون کار خود را دیدم و برگشتم ترا رها نمایم و از انجا
بصورت پاسبانان آمد تا بدر بارگاه دید شاه با سردار صحبت مینماید که زردان دست بشمشیر رو ببارگاه
نمود و گفت ای لعین نابکار ترا عار میاید که دختر خود را بمن دهی و خود را از من بهتر میدانی و تیغ را بر فرقش زد
که چهار انگشت جا گرفت دیوان هجوم آورده او را از بارگاه بدر بردند و درمیان گرفته و زردان انها را
برو بهم میریخت نزدیک بود که آنها را برطرف کند پایش بسنگی گرفته در غلطید هزار نفر بر سرش ریختند و او را گرفته
دست او را البته نزد شاه بردند چشم او بزردان افتاد که دست بسته بود گفت تا صد تازیانه براو
زدند بعد گفت او را بکشید دیوی طغرا نام در انجا بود و همه او را محترم میداشتند گفت ای
شهریار کشتن زردان صلاح نیست چرا که علاوه بلا عیشت چون او را دفع کردی کشتن او آسان
نفر باشند او را در بند نمایند پس او را القدر یک فرسنگ او را دور حبس کردند و پنجاه نفر پاسبانی

اوگذارد ندچون خبر بعلاوه رسید خود در ابر خاک زده گریبانرا چاک زد واز انطرف هم شاهزاده و تازمیان دو روز
و دو شب صحبت میداشتند چو نشب دیگر شد شاهزاده برخواست سیمین عذار در دامنش آویخت که اشهریار
چه اراده دارید گفت ایجان من کار از یکشب دو شب دست نشود فکری باید کرد حال میروم نزد علاوه سری بزنم
پس روی براه نهاد چونقدر براه رفت اثری از اردوی علاوه ندید دانست راه را گم کرده در جائی رسید
که پنجاه نفر کشیک میداشتند دیوان چون آدمیزاد دیدند براو حمله کردند واو هم دست بشمشیر کرده چهل نفر را بدرک
فرستاد باقی رو بگریز نهادند شاهزاده یکنفر از ایشانرا گرفت و گفت راست بگوئید که شما اینجا چه میکنید پاسبان
که هستید گفت زردان پسر علاوه را در اینچاه بند کرده اند ما پاسبان او بودیم و سرافراز شاه از ضرب زردان
زخم دار است شاهزاده دیو را رها کرده و روانه جانب چاهی شد که زردان در انچاه بود چون بلب چاه رسید
فریاد زد که ای زردان خوش حال باش که آمدم ترا نجات دهم گفت ایدلاور در ته اینچاه دربندم شاهزاده در ته چاه
رفته او را از بند رها کرده هردو بالا آمده باتفاق روانه اردو شدند خبر بعلاوه دادند که مژده باد پسرانرا آدمیزاد
زردانرا نجات داده و میآیند علاوه که شنید سر و پای برهنه باستقبال آمد شاهزاده دو بید او را در بر کشید
و رویش را بوسه داد و در بارگاه آورد و بر خود مقدم نشانید امر کرد کوس بشارت زدند صدا در گوش
سرافراز شاه رسید واقعه را پرسید چگونگی را گفتند سرافراز دلگیر شد و از جهته دفع دلتنگی بحرم رفت کسی را
ندید کس بطلب ایشان فرستاد کنیزکی گفت که در فلان خانه صحبت میدارند سرافراز شاه وارد بزم ایشان شد
ریحانه و سیمین عذار از فراق غزل میخوانند و باد ماغ صحبت میکردند چشم آنها سرخ گردیده سرافراز شاه
گفت یقین اینها باکسی بزمی داشته اند والا سیمین عذار را در اینمدت خندان ندیدیم امروز چه
قسم شده که خندانست چون ریحانه را نظر کرد دید از لب او را مکیده اند کبود است او را
گرفت گفت گیسو بریده راست بگو که با که صحبت داشته اید ریحانه گفت ای پدر چه حرفست که میزنید
که میتواند قدم در اینمکان بگذارد از برای دل تنگ صحبت میکردیم سرافراز شاه کنیز را خواسته دیگری را
کشت که راست بگوئید از ترس و قایع را گفتند سرافراز اسم شیر وینه را شنید بر خود لرزید و در

خشم

ودر خشم شد و چنیطپا نچه بر صورت اوزد و او را محکم بسته در صندوقی نهاده در رودخانه در آنحوالی بود هاستند دریا امر
نمود و او را در آب انداختند و نازنینان دیگر را هر کدام را در صندوقی نهاده بسقف او بخشیدند و سیمین عذار پریرا
موکل نموده چون آفتاب بر آمد سپاه در برابر هم صف بستند شیرویه مکمل و مسلح شد نزد علاوه آمد از ان خواست
که بمیدان رود علاوه گفت لاور شما مهمانید و از شما شرم دارم شیرویه زیاد لاوه کرد او را اذن داد رو بمیدان
نهاد مبارز خواست دیوی بمیدان آمد شاهزاده نظر کرد عجیب بلائی دید شاخها پیچ پیچ از سر بدر رفته گفت
ادمیزاد تو کیستی که بجنگ دیوان آمده و دار شمشاد را حواله شاهزاده نمود که شاهزاده پیش دستی کرده دست
او را گرفته چنان فشار بداد که از ناخنهایش خون بیرون شد و دار شمشاد را چنان بر سرش زد که با خاک
برابر شد صدای آفرین از دو سپاه بلند گردید سرافراز شاه هی زد بدیوان که یکمرتبه بر شاهزاده حمله کردند
لشکر علاوه هم بهواداری شاهزاده از جا در آمدند و تیغ بر هم نهادند عمودها بر فرق هم فرود میاوردند
تا آفتاب بغروب گردید طبل بازگشت زدند و سپاه دست از جنگ کشیدند قدری از شب رفته شیرویه
لباس شبروی دربر کرده از بارگاه بیرون آمد بهوای یار خود همه جا رفت تا بایوانی رسید که لعل و نقره نقش
کرده بودند و در اینجا تختی زده اند و شخصی در بالای تخت جا دارد و چادری بر سر دارد و پیش آمد چادر را از سر
او بردارد ناگاه آواز عجیبی بر آمد که ای آدمیزاد دست نگه دار که رسیدم چون سر بالا کردم سیلی بر
صورتش خورد که آتش از چشمش بدر رفت افتاد و بیهوش شد چون بهوش آمد نه باغی نه صحرائی
دید حصاری دید که کمند خیال بکنگره او نرسد هر چند کردید راهی بیافت دانست که بطلسم افتاده دلرا
بکرم خدا البته تا ببد استان او برسیم و سرافراز شاه در سپاه خود سستی دید چند روز مهلت
خواست که خبر آوردند امیر جنگل با هشتاد هزار دیو رسید سرافراز شاد و خوشنود گردید و شاد و زبان
از زردان و شیرویه کرد گفت خاطر جمع دار آنها را زنده نخواهم گذاشت و امر کرد طبل جنگ زدند
علاوه گفت اینها مهلت خواستند خبر آوردند علاوه دلگیر شد زردان گفت پدر اندیشه منما که دمار
از آنها بر آورم و آنشب را بکارسازی مشغول شدند تا آنکه آفتاب بر آمد و لشکر صف بسته

زروان بمیدان آمد مبارز خواست عذار که شجاع عصر بود بمیدان آمد دست بر عمود کرده چون رعد بغرید و بر
فرق زروان زد که پایش بر زمین نشست و بیهوش شد عذار گفت ای علاوه بیا و استخوان پسر ترا جمع کن
زروان حالی آمد گفت مگر چه کردی که با میانی عذار لرزید و زروان عمود را بر فرقش زد که توتیا شد عذار بود
از سپاه عذار بر آمد سرافراز فریاد زد خون عذار را بخواهید که دیوان از جا در آمدند یکش یکش در گرفت اما
جبل یا میان هرک بارید وقتی علاوه خبر شد که از سپاه او باقی نمانده خود را بزروان رسانید که الفرار زنده از
لشکر چیزی باقی نمانده باید بولایت خود برویم و دو مرتبه لشکر بفراهم آورده و مراجعت نمائیم و سر زراعت
پیش گرفته و در مردانگی کوشیده دمار از روزگار سرافراز شاه بر آوریم این بگفت و رو بگریز نهادند و
خود را بولایت رسانیده دیوان خبردار گردیدند بدورش جمع شده گفتند ای شهریار غم مخور باید که دمار
از روزگار شان بر آوریم علاوه برسند گردید و سان لشکر دیده دویست فوج بودند همه را خلعت
داده روانه شدند تا بپای کوهی رسیدند که شیروتیه در انجا بود قضارا در انوقت جهانگیر و منذر شاه و شاه
شجاع با صد هزار نفر در انجا فرود آمده بهوای شیروتیه میرفتند و شاه شجاع بعزم سیاحت در کنار دریا
گردش میکردند که در دامنه کوه چشمش بدریای لشکر افتاد که تمام صحرا را گرفته اند هراسان نزد
شاهزاده آمد کیفیت را گفت که در چنین جا ماندن صلاح نیست جهانگیر گفت ای پدر ما آمده ایم
با دیوان جنگ کنیم و حال اول کار است باش تا خبر بیاورم این لشکر از پدرم خبر دارند سلاح پوشیده
روانه شدند شهزاده بدیوان آمد چون نزدیک شد لافین چشمش بر شاهزاده افتاد طرفه سوار دید
ناگاه بانگ زد که ای جوان از نژاد کیستی و در اینجا چه میکنی که حوالی مدت بیست روز قبل ازین شیبات
شما در اینجا بود شیروتیه نام داشت و در همین مکان بیمار رسید پادشاه او را مهربانی زیاد نمود جهة
آنکه زروان پسر پادشاه را انجا نداده و حال معلوم میشود در طلسم افتاده و بعد از رفتن او شکست
خوردیم و لشکر هم از علاوه پیدا شد چون جهانگیر اسم پدر شنید بگریه در آمد لافین گفت جهة گریه شما
چیست گفت او پدر من است و من با لشکر از عقب او میروم لافین نزد علاوه رفته و قالب را عرض کرد

علاوه خوشنود شد و شاهزاده را پیشواز کرده ببارگاه آوردند قندرشاه و شاه شجاع و تمام لشکر آمدند
روز دیگر هر کشکر دند مروانه شدند در حال خبر بسرافراز شاه دادند که علاوه و جهانگیر پسر شیرویه با سی
هزار سوار میایند سرافراز شاه پریشان شد شیراز گفت ای شهریار محزون که تمام آنها را خواهم کشت و
آدمیزاد را مهار میکنیم اینقدر در اشکو بودند چونکه روز شد علاوه با جهانگیر رسیدند و خرگاه را برپا کردند چون
شب شد طبل جنگ زدند صبح که آفتاب برآمد صفها آراسته شد کسی قدم در میدان نگذارد جهانگیر بود که در میدان
هنرچند نمود که صدای احسن احسن از دو جانب برخواست و مبارز خواست و کسی قدرت نکرد که بمیدان
برود که غدار در خشم شد و برخواست سلاح پوشید و داخل میدان کارزار شد و سر راه بر شاهزاده گرفت
و تیغ را حواله شاهزاده کرد آن شیر بچه هم دست دراز کرده دست او را گرفته چنان فشار داد که خون روان شد
و چنان تیغ را بر فرقش زد که مرد و مرکب بدو نیمه شد علاوه گفت طبل شادیانه زدند که سرافراز شاه بمیدان
گفت مگذارید این آدمیزاد جان بدر برد که لشکر حمله نمودند و آن شیر بچه تیغ را بر ایشان نهاد میزد و میکشت
علاوه و قندرشاه و شاه شجاع و تمام سپاه بهواداری در آمدند و زمین را از کشته پوشیدند و آنروز تا
تا غروب جنگ بود چون طبل بازگشت زدند و لشکر بآرامگاه خود رفتند هزار نفر را دفن کردند شاه
زاده با علاوه و یاران در بارگاه قرار گرفتند و بزم عیش برپا کردند و باده ناب آوردند در مجلس
جهانگیر برخواست و لباس شیروی در بر کرده علاوه گفت من هم میایم جهانگیر قبول نکرد و خود روانه
شده تا بدستان او برسیم و چون خبر را سرافراز شاه در آب انداخت دایه دختر و میر حریره و خواهرش
باخبر شدند گفتند میرویم و دختر را بیرون میاوریم بر لب آب آمدند و آن صندوق را موج بکنار دریا
آورده بود بیرون آورده در صندوق را باز نمودند دختر نیم جانی در بدن داشت او را از منزل برده بعد
بهوشش آوردند و با هم نشستند و در آنشب جهانگیر در صحرا گردش میکرد گذارش در باغ افتاد در طرفی
چراغ دید پیش رفت باغی دید چون بهشت و در باغ چند حور مثال دید در آنجا صحبت میدارند جهان
گیر تماشا میکرد تا که نظر ایشان بر شاهزاده افتاد بیگانه گفت آدمیزاد کیست شیرویه که در طلسم آ

یقین که پسر ادست جهانگیر گفت عزیز من چه قسم دانستی که من پسر خورشیدم ریحانه حالا از ایشان برد
شاهزاده او را در بر کشید و لب بر لبش نهاد با هم نشستند شاهزاده دست او را گرفته که برخیز بایه دور روم
مبادا پدرت خبر شود ریحانه برخاست و نازنینان او را وداع کرد شاهزاده روانه اردو شدند خبر بعلاده
دادند که جهانگیر آمد و ریحانه را آورد زردان بیتاب شد و از جا برخواست نزد جهانگیر آمد گفت فدایت شوم
او را بدست من ده که من از عشق او هلاک شدم جهانگیر گفت خیال باطل مکن صبر کن هر وقت پدرش را دفع
کردم تو امید هم زردان مایوس شده برگشت و چون روز دیگر شد دو سپاه در برابر هم صف زدند شاهزاده
بمیدان آمد مبارز خواست دیوی آمد او را هلاک کرد دیو دیگر آمد بدرک رفت سرافراز شاه اشاره
کرد که مغلوب گشتند یکمرتبه لشکر حرکت کرد که علاوه و منذر شاه و شاه شجاع بهوای شاهزاده در آمدند که
زردان فرصت کرده نزد ریحانه آمد خواست که سر جاشنی بند کند ریحانه گفت ای زردان شاهزاده ما تو قرار
گذاشت اگر خواهی بوصال من برسی باید بکشی او را فرار کنی والا خود مرا هلاک میکنیم زردان گفت پس
یک بوسه مرا بده پیش آمد که او را ببوسد ریحانه بصورت کبوتری شده بدر رفت آه از نهاد زردان
برآمد بمیدان آمد از سوز دل کشتار میکرد تا وقت غروب که طبل باز گشت زدند و لشکر بارگاه
خود رفتند جهانگیر از رفتن ریحانه غمگین شد لباس شبروی در بر نموده زردان گفت منهم میایم
شاهزاده لاعلاج قبول نمود روانه باغ شدند و ریحانه را دیدند که در میان باغ با نازنینان بعیش
مشغولند چون ریحانه شاهزاده را دید او را استقبال کرد و او را در بر کشید بوسه چند از
لب او برداشت که آتش حسد در سینه زردان شعله ور گردید نهیب زد بشاهزاده که ای خیره سر
امد برابر من او را میبوسی و تیغ را از غلاف کشید بشاهزاده حمله کرد شاهزاده چون شیر از جا برخواست
و چنان تیغ را بر گردنش زد که ده قدم سرش بدور افتاد که ریحانه بر دست و بازوی شا
هزاده آفرین کرد و شاهزاده سر او را بر سینه نهاد و دست ریحانه را گرفته از باغ بیرون
آمدند و روانه اردو شدند خبر آوردند سرافراز شاه که زردان و جهانگیر بیاغ در آمدند

سرافراز گفت بروید مگذارید جان بدر برند دیوان ببیابان آمدند دیدند زردوان سرش پیش سینه گذاشته
واز شاهزاده اثری نیست و سر زردوان را برداشته نزد سرافراز آوردند که زردوان را کشته



دیدیم واز جهانگیر اثری نبود سرافراز خورسند گردید امر کرد کوس بشارت زدند علاوه بر پرسید و
وقایع را عرض کردند گریبان درید و خاک بر سر ریخت و جهانگیر ازین خبر خوشنود شد و سرافراز
از شادی این واقعه بحرم رفته و صندوقیکه سیمین عذار و نازنینان بودند فرود آوردند و دست در
گردن سیمین عذار کرد گفت ای روح روانم تا چند در آتش عشق تو بسوزم چه شود که از راه کرم
مرهم بر دل مجروحم گذاری سیمین عذار گفت مراد دیگر حرفی نیست اما شما باید رفع این لشکر را بنمایید
و بعد از آن عروسی خود بکرده بوصال هم برسیم آن شب را بصحبت گذرانیدند چون آفتاب
طلوع کرد صدای کوس حرب از دو جانب بلند شد علاوه غرق در آهن و فولاد شد و بمیدان در آمده بانگ
بر سپاه زد که بر لشکر سرافراز حمله کردند علاوه از سوز دل چون آتش سوزان خود را بر دلاوران زد و از کشته

پشته

پنه میاحث که الحذر از سپاه سرافراز برخاست علاوه از هر طرف رو میکرد دیوانرا بر دو نیم میریخت
و خود را بسرافراز رسانید چنان عمودی بر فرقش زد که با خاک یکسان شد سپاه بی سردار رو بگریز نهادند دیوان
خیمه و خرگاه ایشانرا غارت کردند علاوه بر تخت سرافراز نشست سندر شاه و شاه شجاع هم خبر فتح را شنیده
رفته فرزندان خود را دیده شادی میکردند و برای شیرویه ملول بودند شاهزاده گفت شما در اینجا بمانید
تا من بطلب پدرم روم پس سلاح پوشیده روانه گردید همه جا رفت تا بدان حصار رسید که شیرویه در آنجا
بود صدای ناله بگوشش رسید فریاد زد که ای جان پدر چگونه در اینجا افتادی و هر دو بگریه در آمدند بعد از سه
روز شیرویه نظر کرد در پای آب برادر نظر در آورد خواست که خود را در آب اندازد صدایی شنید که ای شیرویه
خود را در آب میانداز که خوراک ماهیان شوی تا که پری نمودار شد شاهزاده گفت ای پری چکنم که از جان
خودم سیر شده‌ام پری گفت ای شیرویه این طلسم را عادل شاه پری ساخته و لوحش در دست من است لوح را
بدست او داد و گفت ای جوان بدان این طلسم را که بشکنی من خواهم مرد مرا خاک بسپار شیرویه در لوح نظر کرد
دید نوشته است این اسم را بخوان قدم در آب نه و برو با بولی برسی شیری بر تو حمله کند هرچه نوشته بود چنان
کرد شاهزاده بشکستن طلسم مشغول شد و راوی گوید که سرافراز شاه زنی گرفته بود از دیوان و پسری از او داشت
چون کوه و دندانش چون غار و بینی او چون خم رنگرزان و نام او سندروس بود آن وقت که علاوه در جنگ
او بود او شکار رفته بود چون برگشت مادرش گریان بود سبب را پرسید حکایت کشته شدن پدرش را
گفت سندروس در خشم شد و گفت ای مادر بدان که علاوه و لشکر او را هلاک میکنم برخاست و درخت بزرگی
گرد درختی برکند و آسیا سنگی را بر سر او نهاد و رو بجانب علاوه میآمد و در آن وقت علاوه دید که جهانگیر
نیامده یقین کرد که او هم طلسم افتاده برخاست و از عقب او روان شد چون به بیشه رسید دید که
دیوی کوهی بر سر درخت کرده میآید ترسید خواست که برگردد سندروس گفت صبر کن تا به بینم چه
کسی و چه جا میروی علاوه گفت منم کشنده سرافراز شاه سندروس گفت مرحبا که خوب آمدی و چنان
برفرقش زد که توتیا شد و خود را بسپاه او رسانید میزد و میکشت سندر شاه و شاه شجاع هم بجنگ آمدند

با لشکر

بالشکر خود در میان جنگل پنهان شدند و سندروس منزل خود رفته این خبر بنازنینان رسید آه از نهاد شان
بر آمده از برای شاهزاده نزاری میکردند ریحانه گفت غم مخورید که من میروم و خبر میآورم بصورت کبوتری
شده و پرواز کرده آمد تا بپیشه رسید منذرشاه و شاه شجاع را دید که سپاه شکست خورده را جمع آوری
نموده و در کنار آب خیمه و خرگاه برپا نموده اند دل و با حوال ایشان سوخت و از انجا هم پرواز کرده جهان
گیر را دید که بر گرد حصار میگردد و کمندی در دست دارد و بر کنگره نظر میکرد که راهی بیابد و پدر خود را نجات
بدهد ریحانه پیش آمد و سلام کرد جهانگیر او را دید گفت ای یار نازنین تو در اینجا برای چه آمده ریحانه وقایع را
بیان کرد جهانگیر از احوالات مخبر گردید روانه شدند تا بار دو رسیدند و منذرشاه و شاه شجاع را جهان
گیر نامدار دلداری میداد اما سندروس گفت بروید نازنینان را بیاورید دیوان گفتند ایشهریار هر گز
پدرت اینها را نزد خود نمیخواند و خود میرفت سندروس برخواست و نزد ایشان آمد که دست وصال
در گردن ایشان در آورد هر کدام کناره کرده بگوشه رفتند و چون شب شد جهانگیر رو به بزم نازنینان نهاد
چون در میان باغ رسید خبر بسندروس دادند که دست بدار شمشاد کرده رو بشاهزاده نمود در میان
باغ بیکدیگر رسیدند کله بر کله همدیگر نهاده بکوشش در آمدند و چون شیرویه لوحرا از پیر گرفت و قدم
برآب نهاد میرفت بایوانی رسید شیری براو حمله کرد شمشیر انداخت او را دو نیمه کرد و پیش تر رفت تختی
دید و شخصی بروی او بخواب رفته طومار بدید پهلویش میباشد دید نوشته است ای آدمیزاد چون باینجا
رسیدی بزور بازو و بخود غره مشو کسان چند اینجا آمده و خود را بهلاکت انداختند چون خواند لرزید
و دعای لوحرا خواند و نظر کرد خود را در بیرون حصار دید و پیر را دید مرده او را دفن کرد و همه جا آمد تا بپای
گلشن رسید دید که جهانگیر با سندروس در نبرد است و چون سندروس دید که تنها از عهده بر نمیآید
بانگ بر دیوان زد که مرا از چنگ آدمیزاد بگیرید دیوان دست بردار شمشاد و بشاهزاده حمله کردند جهان
گیر دست بشمشیر رو بدیوان نهاد دیوان هجوم کرده شاهزاده را در میان گرفتند در انحال شیرویه نامدار
رسید بهواداری فرزند خود خود را بدیوان زد جهانگیر چون آواز پدر شنید خود را بسندروس

رسانید تیغ ابر فرقش نواخت که بدو نیم شد و تمام دیوان کشته شد و شیرویه و جهانگیر گفت ای فرزند چه قدر زحمت
در باره نازنینان کشیدیم و رنجها بردیم خوبست که بنای عروسی بگذاریم پس کسیر نزد منذر شاه و شاه
شجاع فرستادند که بنا بعروسی داریم ایشان گفتند مبارکست انشاءالله اختیار با شماست هرچه بفرمائید
ما هم اطاعت داریم خود میدانید همه بنده کانیم خسرو پرست

عروسی کردن شیرویه و جهانگیر سمین عذار و غنچه را

مشاطه کان بزم عشرت و عندلیبان چمن سخن آرائی چنین گفته اند که منذر شاه و شاه شجاع اذن دادند
و منجمان را فرمودند تا ستاره و ساعت سعد به بینند و سمین عذار را العقد شیرویه و غنچه را العقد جهانگیر
درآوردند و دست نازنینان را بدست ایشان دادند چه روح روان با هم آویختند چه شیر و شکر در هم آمیختند
چه خوش باشد که بعد انتظاری با میدی رسد امیدواری خرد خفته عشق بیدار شد هوس مایل این بیدار
شد بنای کل و مل بهم خیمه بست سمن برگ افشاندند با هم نشست کهی از لبش نار دان میچشید کهی نار
از دامنش میچکید کهی بستر از ورق میکشاد کهی لاله را برورق می نهاد کهی باز با کبک هم ساز شد
کهی کبک در چنگل باز شد چه لاله از لعل او دست شد دل این بیکباره از دست شد قدم چون الف لام الف
سا شدند بنو عیکه با لب پرداختند چنان بزمی از عیش شد زهره را لبید مشتری بخت فرخنده را پس
شیرویه دست در کردن سمین عذار و جهانگیر دست بگردن غنچه درآوردند و چند بوسه از لب ایشان
ربودند و آهسته آهسته دست تها را از بالا بزیر آوردند خلاصه چند روز در انجا قرار داشتند و سپاه را زر و خلعت
دادند و روانه روم شدند با صد هزار آدمی و صد هزار دیو و صد هزار پری با زر و جواهر و خزینه
که باندازه نمی آید و فیروز دیو را نایب مناب خود کردانید در قاف و بر تخت نشانید و گفت
سفر روم در پیش است و حکم داد تختهای زرین برای نازنینان بستند و خدمه چند
در خدمت انها کذاشتند و لشکر حرکت کرده همه جا وادی بوادی منزل طی میکردند تا بیکمنزلی
روم رسیدند خیمه و خرگاه بر پا کردند شاهان و شاهزاده کان با سپاه قرار کرفتند

درانحال دیوی چند تختی را گرفته بیاوردند چون بر زمین بنهادند دیوی از میان تخت برخواست



پیش شاهزاده تعظیم کرد شاهزاده گفت کیستی و چه جا میروی گفت السیهریار وزیر شاهرخ
پری هستم که نایب مناب حضرت سلیمان هست و مرا از گلستان ارم بخدمت شما فرستاده
و نامه آورده نامه را بدست شیرویه داد شاهزاده نامه را بوزیر داد بنا کرد خواندن نوشته بود
السیرور عنقا نام غلام من بوده است بر من یاغی شده و تمام ممالک قاف را برهم زده و مال مرا
با دختر حور العین صاحب شده جوان اوازه شجاعت شما بقاف بلند شد عرضه بخدمت فرستادم

وچند کس خدمت شما فرستادم رفته بودید وزیر خود را روانه خدمت نمودم و توقع دارم نظر بر احوال ما بید تعالی
انداخته مردی و مروت را در یغ نفرمائید باقی امر از شماست شاهزاده گفت ای دلاوران مصلحت چیست
همه گفتند که ما مطیع هستیم منند شاه گفت انچه شما اول از زه کذر روم خواطر جمع شوید آنوقت رو بجانب
قاف کنید شاهزاده گفت آنچه شما فرمودید خوبست وزیر شاه رخ هم قبول کرد و عرض کرد که مرا مرخص فرمائید
بروم شاهزاده امر کرد جواب نامه او را نوشته و او را مرخص فرمودند او هم رفته کیفیت را بشاه رخ
عرض کرد تا بدانش رسید عرض شود آورده اند که چون شیرویه نام دار البستر حد روم رسید
خبر بار چه دادند که سلیمان مثالی با لشکر دیو و پری میآیند بجنگ تو لرزه بر اندام ار چه افتاد وزیر خود را
خواسته گفت تدبیر این کار چه باشد گفت صلاح ما آنست که تدارک سپاه خود را ببینیم تا نزدیک شود
کسی را بفرستیم شاید بولایت دیگر برود اگر بجنگ ما آمده با او جنگ نمائیم پس امر کرد که لشکر جمع آیند
در اندک زمانی سیصد هزار قشون گرد آمدند و باز لصنف روم خبر شده بود که در آن اثنا خبر آوردند
که لشکر نزدیک شد ار چه گفت عجب نیست او اینهمه راه آمده است و کسی از دهات از او شکوه نکرده اند
الشهریار از سپاه او چه آدم و چه دیو و چه پری ضرر بکسی نمیرسانند و بر رعیت مهربان است ار چه با اهل
مجلس گفت عجب شهریاریست و امر کرد نامه بدین مضمون نوشتند که ای شهریار سبب چیست که شما
لشکر کشیده هر گاه از برای مملکت روم است از گنج و جواهر هر چه ضرور است بفرمائید تا بدهیم و اگر شما
بجنگ روم کمر بسته گویا از غلغله روم بیخبر باشید دیگر اختیار با شماست و نامه را بدست یکی از
سرداران بود داد او را نزد شاهزاده فرستاد چون بهادر بدر بارگاه رسید نظرش بر شاهزاده
افتاد که چون شیر ژیان بر تخت شاهی نشسته و در جانب دیگر جهانگیر و قریب پنجاه هزار دیو و پری
عمودهای گران بر روی زانوها در برابر شاهزاده صف بسته و دلاوران و شاهان بر صندلیهای
زرین نشسته اما جهانگیر گفت باعث چیست که نام خود در اسرافراز شاه پری گذارده اید شیرویه
گفت ای فرزند اگر ار چه مرا شناسد سر زنش میکند میگوید تو در خورد سالگی نوکر من بودی در این

کفتکو بودند که بهادر از دربارگاه داخل شد وان اساس تاکه دید برخود لرزید بسجده درافتاد شیرویه
اورا خواست ازاو پرسید که از ولایت روم چه خبر داری بهادر نامه ارچه را باو داد وشیرویه نامه ارچه را
مطالعه کرد وگفت پادشاها بگو که من برای چه نزد شما آورده ام خداوند انقدر بمن مملکت وپادشاهی
کرامت کرده که از حساب بیرون ومرا بر دیوان وپریان مسلط کرده اما مرا حالتی خدا عطا فرموده است که در
مغرب باشم بشنوم در مشرق ظالمی بمظلوم ستمکرده باشد آرام نگیرم تا داد مظلوم را نگیرم وشنیده ام ارچه را
برادری بوده نیکو رو واو برای مال دنیا رحم براو نکرده در چاهش انداخته بدان جهة آمده ام در عوض خون
شیرویه نخست اورا برهم زنم واورا گرفته مهار کردم بگردانم که عبرت دیگران شود وظلم ننمایند وبگو جواب
جنگ است ومیان من وتو جز برق تیغ چیزی نخواهد بود واز خون او نگذرم بهادر برگشت وبهزار
ترس خود را بارچه رسانید وکیفیت را گفت دود ناخوشی از دماغ ارچه برآمد مقرر کرد کوس حرب زدند
ونای رزم را دمیدند وباد وبیست هزار کس سوار شده از شهر بیرون شدند ودر یک فرسنگ خیمه وخرگاه
برپا نمودند روز دیگر که آفتاب برآمد کوس حرب را زدند وصفها ببستند ودیوان وپریان بادارتمشاد
صف ببستند اول کسیکه عزم میدان کرد جهانگیر نامدار بود که غرق آهن وفولاد شد بر مرکب اژدها خوار
نشسته بمیدان آمد نعره زد که بند در بند ارچه بلرزه در آمد وبآواز بلند گفت ای ارچه از کشته شدن
لشکر چه برآید خود بمیدان آی تا ببینم دولت کرا یار کرده ارچه گفت دلاوران شان من نیست
یلنقر (?) برو وسر انجوان (?) را بیاور دیگری از سرداران بمیدان آمده بانگ بر جهانگیر زد که تورا چه دهن که پادشاهان
در میدان خود خوانی این را گفت ونیزه حواله شاهزاده نمود شاهزاده در خشم شد دست اورا
گرفت ونیزه را از کفش بدر کرده ومرکب پیش راند بند کمر اورا گرفته از روی زین در ربود و
بر سر دست علم کرد وچنان بر زمین زد که استخوان بدنش نرم شد خلاصه بیست نفر را کشت
ارچه نهیب سپاه داد که یکمرتبه حمله کردند بر شاهزاده شیرویه هم با سپاه در آمدند وتیغها بر هم نهادند
ابر اجل باران مرگ باریدن گرفت ارچه هم تیغ برگرفت هر که را میزد تا خانه زین میشکافت وهر که را

منیرو ماخوانه زین میشکافت و هر کرا بر کمر میزد چون خیار تر بدو نیم مینمود که شیرویه خود را بجهانگیر رساند
و گفت جان پدر درست توجه کن ببین این مرد که ارچه میباشد چه سپاه دنمایند جهانگیر عرض کرد ای پدر
مرخص بفرمائید تا من بروم و سر او را بپا آورم شیرویه گفت ای جان پدر من قسم خورده ام که باو را
بکشتن بنهم او را بکشم جهانگیر سبب را پرسید شیرویه گفت حال موقع نیست برو و اگر تو اینها
او را هم بکمند در آوری متوجه شو تا قصی نشوی و جهانگیر در میان سپاه افتاده تا خود را بارچه رسانید
و سر راه براو گرفت و بکوشش درآمدند و جهانگیر میزد میبار او نبرد میکرد ارچه بقوت تمام شمشیر حواله بر جهانگیر
کرد و جهانگیر سپر بر سر کشید که سپر او دو نیم شد و دست جهانگیر زخم شد جهانگیر در خشم شد که من بفرموده پدرم
با تو بازی کردم حال بگیر ضرب دست مرا شیرویه دید که جهانگیر ارچه را با لخت چهار پاره خواهد کرد مرکب
پیش راند گفت جان پدر قسم را فراموش مکن در اثنا ارچه خود را در میان سپاه انداخت و بدر رفت
و دو لشکر حمله نمودند تا وقت غروب که طبل بازگشت زدند لشکر بارامگاه رفتند الشب گذشت
چون صبح شد و آفتاب برآمد دو سپاه در برابر هم صف بسته شیرویه نامدار غرق آهن و فولاد گردید بمیدان
در آمد گفت ارچه از کشته شدن سپاه کار خردمندان نیست خود بمیدان درآی تا با هم گردش کنیم
هرکدام ظفر یافتیم لشکر مغلوب او خواهد بود ارچه لاعلاج بمیدان آمد و بکوشش درآمدند و تیر و نیزه
در میان رد و بدل شد دست بر تیغها نمودند و برهم حمله کردند و برقبه سپر هم زدند که تیغهای هر دو
خورد شد هیچکدام ظفر نیافته چندان کوشش نمودند که حربه هر دو تمام شد بنا کردند بکشتی گرفتن
از روز تا موسم شام کمر بر کمر هم میزدند هیچکدام ظفر نیافته شیرویه گفت هیچ قسم از کشتی گرفتن نماند
که همه یکدیگر را کرده‌اند ارچه گفت تو اول زور خود را بنما شیرویه گفت خود را آنکه دارد خدا را یاد
کرده زور و پهلوانی خود را ظاهر کرد هر دو پای ارچه را از زمین بلند کرد و ملایم بر زمین نهاد و بر سینه
او نشسته و هر دو دست او را بسته بر داشت بلشکر خود برد سپاه ارچه همه از سر تسلیم برآمده شیرویه
نامدار با جهانگیر و منذر شاه و تمام سرداران وارد لشکر شتر شدند و ارچه را در اطاق زرنگار حبس

کردند چون چشم شیرویه بر تخت پدرش افتاد بگریه درآمد و گفت زنهار بدبنای دنیا پا منهید بر تخت
شهنشهی پا نه نهید پس از گریهٔ زیاد بر سر تخت پدر نشست بعد از ان جهانگیر پرسید ای پدر جان
چه رمزیست که بکشتن ارچه رضا نمیشوید گفت فرزند این عموی تست و چگونه نیکرا ایشان کرد او او را
هفت روز حبس میکنیم بعد از ان هفتاد تازیانه باو میزنیم و بعد از آن پادشاهیرا باو واگذار مینما هم کرد
خود داند و رعیت خودش و جهانگیر که این سخنانرا شنید همچون گل شگفته گردیده و هر روز بدیدن ارچه میرفت
و سلام میکردند ارچه حیرت مینمود و میگفت اینها از لشکر من ترسیده که با من بدین قسم رفتار مینمایند چون روز
هفتم شد شیرویه فرمود هفتاد تازیانه براو زدند که صدمه باو نرسید ارچه بشیرویه گفت جهت این رفتار
تو با من چیست شیرویه بگریه درآمد گفت مرا نمی شناسی منم شیرویه برادر تو هستم ارچه صیحه زد و بیهوش
شد چون بهوش آمد شیرویه را در بر کشید و عذر خواهی کرد شیرویه گفت برادر تو بزرگتری در جای
پدر بنشین که من بقاف میروم ارچه گفت برادر هر جا روی منهم در رکابت هستم شیرویه قبول نکرد و او را
بتخت نشانید چون مردم روم از آمدن شیرویه خبر شدند خدمت او جمع شدند چند روز دیگر قاصد
از نزد شاه رخ رسید و نامه آورد که ای شهریار ما چشم براه قدم شما هستیم چون شیرویه نامه را خواند
در جواب نوشت که غم مخور اینک رسیدم نامه را بقاصد داد و امر کرد که لشکر حرکت کردند و محمل برای
نازنینان آوردند و شیرویه و جهانگیر و منذر شاه و شاه شجاع و تمام لشکر سوار شدند و همه جا آمدند
تا بپای کوه قاف رسیدند خبر بعنقا دادند که ای شیر او با مداد شاه رخ میاید عنقا خندید گفت
دمار از روزگار شان برمیاورم امر کرد نامه بسیرحدات نوشتند و لشکر جمع شده و یک نامه هم بعزاف
نوشت که خود را برسان عزاف هم اردوی شاهزاده آمد در انوقت شیرویه نبود که اندیو رسید سیصد نفر
در زیر پا نهاد همه را کشت خبر بشیرویه رسید خود را باردوی رسانید و بر دیوان زد و چون عزاف
شاهزاده را دید دست بردار شمشاد حواله شاهزاده کرد که شاهزاده پیش دستی کرد و چنان تیغ را
در زیر بغل او نواخت که از دوش او جستن کرد دو شاهزاده هم باردو کوچ کرده سوار شدند

و خبر

وخبر کشته شدن عزاف را العقاد دادند آه از نهادش برآمد و خرچنگ را با پنجاه هزار سوار روانه کرد که خبر آوردند
که شیرویه نزدیک رسید شاهرخ خوشحال شد و پیش کشی زیاد از برایش فرستاد و خود با پنجاه هزار دیو
روانه خدمت شاهزاده شدند که ناگه شاهزاده ملاحظه کرد که مشعلهای چندی بر روی هواست شاهزاده
گفت یقین شاهرخ است و بعد از آن چون ساعتی درگذشت دیوان رسیدند و تخت را بر زمین نهادند و
شاهرخ از جا برخواسته بر شاهزاده تعظیم کرد شاهزاده او را در پهلوی خود نشانید پس از نظر شاهزاده پیش
کشیها را گذرانیدند و گله زیاد از عقاد نمود شاهزاده او را دلداری داد و گفت غم مخور که بعون الله کاری
بروز کارش بیاورم که در داستانها باز گویند آن شب را بعشرت گذرانیدند چو روز شد کوچ کردند
و رفتند تا که بولایت عقاد رسیدند که خون در دل عقاد بحرکت آمد جاسوسان خبر آوردند که خرچنگ آمد
شاهرخ گفت که بد حرامزاده ایست شاهزاده گفت خاطر جمع دار که من زیاد هیچ دیو دیده ام و چون روز
دیگر شد خرچنگ با پنجاه هزار دیو رسیدند و در برابر سپاه شاهزاده صف بستند و هنوز از راه نرسیده بود
که خرچنگ چو کوه بلند بمیدان آمد مبارز خواست که هر چه نام دار مرکب در میدان تاخت و سر راه
بر او گرفت و خرچنگ دار شمشاد حواله کرد از چه دست او را گرفت و دار شمشاد از کفش بدر آورد و بفرقش
نواخت که با خاک برابر شد دیوان چون چنان دیدند یکبار حمله آور شدند شیرویه و جهانگیر هم درآمدند
و دو لشکر بر هم زدند در یک ساعت پنجاه هزار دیو را کشتند و باقی رو بگریز نهادند شاهزادگان شادان
بآرامگاه خود رفتند و آن شب را بصحبت گذرانیدند و روز دیگر روانه شدند تا بقله چهارم قاف رسیدند
شیرویه و جهانگیر میرفتند ناگه پیره زنی را دیدند که بر در مغاره نشسته حیرت کردند که پیره زن در اینجا
چه میکند پس باو گفتند اینجا چه میکنی گفت بدانید که من دختر پادشاه مصرم و دیوی بر من عاشق شد
و مرا باینجا نگاه داشت که پیر شدم شیرویه گفت شما را چرا اذیت نمیکند گفت آن دیو انگشتری بمن
داده که اگر بدهنم هر جانور که دور من باشد بگیرد میخواهید بدهنم شما همه تماشا کنید گفتند بزن پیره زن
در مغاره رفت و انگشتر را آورد و یاد در او کرد صدائی برآمد شیرویه و جهانگیر هر دو مدهوش شدند

ا ... و دیوان بیرون آمدند با دار شمشادنما و قصد هلاک شیرویه کردند که درین حال ارچه با سپاه
رسیدند آن حالترا دیدند در خشم شدند تیغ بر فرق دیو نواخت که تا سینه اش را درید و دیگری را بر گرز زد
دو نیمه کرد و آن عجوزه را تیغ بر دهن زد که از پشت سر او بدر رفت و همه بر شیرویه و جهانگیر زده بر
خواستند و عجوزه را کشته دیدند و اندیو هم نیمه جانی داشت پرسیدند که راست گو که اینچه سری بود
گفت این عجوزه مادر ما بود و هر که از دیو و پری که در اینجا میآمد او را مدهوش کرده ما میخوردیم جهانگیر
تیغ را بر فرق او زد که تا بسینه او درید و ایشان همه میرفتند تا بقلهٔ قاف رسیدند جای سبز و خرم دیدند
در انجا خیمه برپا کردند تا بدر آستان ایشان برسیم آورده اند که چون خبر جنگ و سپاه او بدست نامداران
کشته شدند بعضی از ایشان خبر بعنقا دادند آه از جگر کشید و سپاه خود را جمع آورد که جنگ
ایشان خواستند که وزیر گفت ای شهریار شاهرخ پری ایشان را آورده که دفع ترا بکنند و خواهد آمد
ضرور بفرستادن شما نیست اما سپاه شیرویه که فرود آمدند جهانگیر نامدار تیر و کمان برداشته و
بهوای صید قدم در سبزه زار نهاده و پیاده میرفت تا در جائی رسید که زمین چون زمرد سبز بود هوا خوش
باد دشت عنبر بیز و قصری دید در برابر زرنگار نزدیک رفت دید در گشاده گردید و کنیز ماه رو از قصر
بیرون آمد پرسید این قصر مال کیست گفت مال نور الحسن پری است که در همه آفاق مشهور است
هر که خواهد بوصال او برسد گوید با من نرد بازی کن اگر من بردم ترا خواهم کشت و اگر تو بردی غلام تو ام گفت
جهانگیر گفت من بازی میکنم و داخل در قصر شد شاهزاده نازنینی دید بر روی تخت زر نشسته و همه کنیزان
در برابر او صف کشیده اند آن نازنین برخاست و شاهزاده را در بر گرفت و در پهلوی خود نشاند
و او را تواضع کرد و فرمود تا تختهٔ نرد را آوردند و نرد بازی کردند و سه دست بازی کردند
و در هر سه نوبت نور الحسن از جهانگیر برد و بعد از آن دختر امر کرد تا تخته را برداشته و می در مجلس
در آوردند و چون سرگرم باده شدند جهانگیر نامدار مست گردیده بیهوش شد امر کرد دیوان
زنجیر آوردند و جهانگیر نامدار را در زنجیر کشیده و بردند و از پشت سر شاهزاده منذر شاه و شاه شجاع

دران

در آن مکان آمدند و بهمان قسم گرفتار شدند و بعد از آن شیرویه نامدار از عقب آمد کنیز را دید
احوال پرسید کنیز وقایع را گفت شاهزاده دانست که دلاوران در اینجا گرفتار شدند کنیز گفت که



جوانی آورده ام شاهزاده داخل شد چشمش بر صورت نازنینی افتاد نازنینی که گر قدم میزد بهر قدم
عالمی بهم میزد چون آن مکاره شیرویه را دید برخواست و دست او را گرفت پس تخته آوردند
و مشغول بازی شدند شاهزاده نامدار چون یکمرتبه باخت خود را عقب کشید و گفت چنان
دان که هر سه دفعه را برده آن ملعونه اشاره کرد می مجلس در آورده نور الحسن جامی بدست خود

گرفته و بشاهزاده شاهزاده نزدیک دهن برد و بخورد و بنور الحسن تعارف کرد نور الحسن هر چند خواست بخورد ممکن نشد دید که شاهزاده دست بردار نیست برخواست که بگریزد شاهزاده او را گرفته و دست و پالیش را محکم بربست و خود شاهزاده برخواست و بدست خود دستش یاران خود را از بند نجات داده دیوان که مستحفظ بودند مطلع شده آنها را بدوش کشیده و بدر رفتند و شاهزاده آن عفریت را برداشته بارد و آورد چشم شاهرخ بر آندیو افتاده او را بشناخت و چون نازنینان از گرفتار شدن دلاوران خبردار شدند آه از نهاد شان برآمد و شاهزاده هم از قهر تیغ را بر کمر جادو زد که بدو نیم شد بعد از کشته شدن بصورت دیوی شده و از انجانب چون دلاوران را نزد عنقا بردند حکم بقتل ایشان کرد حمزه وزیر گفت الشهریار کشتن ایشان حال صلاح نیست بفرمائید تا ایشان را حبس نمایند اگر شیرویه را کشتی میتوان اینها را کشت پس عنقا گفت اینها را حبس کردند و تدارک جنگ دید و ازجهه و شیرویه با سپاه خود آمدند تا بمکانی رسیدند فرود آمدند و سپاه عنقا هم در برابر ایشان خیمه بر پا نمودند چشم عنقا بر سپاه شیرویه افتاد که دیوان دارشمشاد برد و شش هزار پریان بر جانب دیگر صف بسته بر خود لرزید و گفت من شنیده ام لشکر او همه آدمیزادند حال که معلوم میشود بیشتر ایشان همه دیو و پریند آن روز را جنگ موقوف شد چون روز دیگر شد صدای کوس حرب از دو جانب بلند شد ازجهه قدم در میدان نهاد مبارز خواست دیو قوی هیکل بمیدان آمد و بر ازجهه حمله کرد شاهزاده پیش دستی نموده خود را بلند کرده چنان تیغ را بر فرقش زد که تا سینه او را درید دیگری آمد کشته شد خلاصه چهل نفر را هلاک کرد دیگر کسی جرئت نکرد که در میدان آید عنقا در خشم شد و نهیب بدیوان داد که یکمرتبه حمله کردند شیرویه هم با سپاه از جا در آمدند بکش بکش در گرفت و جنگ مغلوبه شد صدا الغرش دیوان بگوش جهانگیر رسید رگ غیرت او حرکت کرده بدو کنده زانو نشست چنان قوت کرد که زنجیرها را مانند تار عنکبوت از هم گسیخت و زنجیر پایرا از هم پاره کرد و پاسبانانرا بدرک فرستاد یاران گفت بروید بامداد پدرم تا من جهد العین برانجا بداده ام و ایشان گفتند ما هم میائیم

و بگلستان

و بگلستان ارم آمده در میان باغ گردش طلبمودند بدر حجره رسیدند نازنینی را دیدند در بند که نه دیو عفریت
او را دلالت مینمایند که بیا دست وصال بعنقا بده تا از این بند رها شوی و او میگفت مرا در بند و زنجیر جان
سپردن بهتر که با عنقا بسر دان ملک المویم از لقا لیشن عفریم گو بزن تو دست منه جهانگیر که اینها را شنید
نهیب به دیوان زد که گریختند نزدیک رفته حور العین را نجات داده چشم نور العین که بشاهزاده افتاد
گفت هدایت کردم شما کشتید عنقا را گفت نکشته‌ام اما انشاءالله خواهم کشت و شاهزاده حالات را پرسید
نور العین گفت چون چنین است وعده ما و شما در خیمه سیمین عذار و بصورت کبوتر شده پرواز کرد شاهزاده
و یاران از باغ بیرون شده وقتی رسید که از دو قه از برای عنقا میبردند و شاهزاده بی اسلحه بود از جا جسته
و شاخ دو دیو را گرفته بر کله هم زد که مغز آنها پریشان شد و دار شمشاد انها را بر داشته در میان
دیوان افتاد و خرمن عمر ایشان را بباد داد و شیرویه و ارچه از خلاصی آنها خوشحال شدند و عنقا چون خرس
تیر خورده بر خود پیچید و نهیب داد که مگذارید آدمیزاد ها جان بدر برند دیوان زور آور شده نزدیک بود
سپاه اسلام شکست بخورند که ناگه گردی نمودار شد و از میان گرد لقابداری با چهل هزار سوار رسیدند
و خود را بلشکر عنقا زدند از کشته پشته هیا ساختند تا غروب جنگ مغلوبه بود طبل بازگشت زدند هر کس
بارامگاه خود رفته لقابدار هم با سپاه خود رو به بیابان نهادند و رفتند که همه حیرت کردند که آیا این
که بود و از چه جا آمده و به چه جا رفت و از آنجانب عنقا بارامگاه خود رفته گفت دیدید که آدمیزاد
خیره سر چه بسر ما آورد و من از شیرویه و جهانگیر خوف زیاد دارم دیوی که نام او جلموز بود
گفت شهریار اگر هر چه گویم بشنوی من ایشان را دست بسته خواهم آورد گفت آنچه توانی بکن جلموز
گفت چو لقا را شود و آدمیزاد بمیدان آید مرا او که میدان برود من بروم و سپاه آدمیان روم
و ایمان آورم چون از من خواطر جمع شدند انها را بیهوش میکنم میآورم عنقا بر او آفرین کرد
چون روز دیگر شد هر دو سپاه در برابر هم صفها را بستند و ارچه نامدار بمیدان آمده مبارز
خواست عنقا جلموز را گفت برو گفت مگر از جان خود سیر شده‌ام حکم نمود عنقا که در برابر دو سپاه

چلموز مکار را از روی حیله چند تازیانه زدند و چلموز نابکار هم از روی مکر تند و تیز بنا کرد بدشنام داد
و بد گفتن و رو بار دوی شاهزاده آمد و شاهزاده فرمود که او را استقبال کرده و عزت نمودم و او
ار دوی شاهزاده شد و خدمت شاهزاده مشرف گردید و کلمه بر زبان جاری کرد و از روی
مکر مسلمان گردید و در باطن کافر بود و شاهزاده صدق دانست و او را نوازش کرد آن روز
تا غروب جنگ بود شب شد طبل باز گشت زدند هر که بآرامگاه خود رفت روز دیگر هم جنگ
کردند تا شب که بآرامگاه خود رفتند و چون شب نیمه شد و چلموز نابکار فرصت غنیمت شمرده
برخاست و آهسته بخیمه شیرویه آمد و داروی بیهوشی در دماغ او ریخت و او را در پرده گلیم پیچید
و خود را العیقار رسانید عیقار براو آفرین گفت و فرمود که او را به تخته بسته در دریا انداختند و
چون صبح شد دلاوران دیدند که شیرویه نیامد و از چلموز هم اثری نیست دانستند که دیگر فلک شعبده
بازی نیرنگ باز یکرده بر سر و روی خود میزدند و جهانگیر خواست که خود را هلاک کند منذر شاه او را دل
داری میداد و میگفت صبر کن که خدا نگهبان او در آنجاست امید هست غم و غصه فایده ندارد هر دو سپاه
طبل جنگ زدند جهانگیر از خشمیکه داشت بدون آنکه کسی بمیدان او آید خود را بر سپاه زد و دیوان هم
بر شاهزاده حمله کردند بکش بکش در گرفت تا بداستان ایشان برسیم و چون شیرویه را بدریا انداختند
به هوش آمد و خود را میان دریا دید دانست که سپهر غلاش باز حیله کرده خود را بخدا سپرده و توکل
بر خدا کرد که در آنوقت بادی بر آمد و آب دریا بحرکت آمد آهسته آهسته تخته را در کنار انداخت و شاه
زاده بجزیره در آمد قدری میوه خورد قوت گرفت در اثنا کسی را دید که سرش چون سر گاو است و
اعضای او چون اعضای آدم نزد شاهزاده آمد گفت ای آدمیزاد تو کجا و اینجا کجا برخیز تا ترا
خدمت شاه ببرم شیرویه گفت که مرا با شاه کاری نباشد گفت اگر خود نیائی ترا بزور خواهم برد
شاهزاده مشتی بر فرق او زد که بیهوش شد چون هوشش آمد گریخت و احوال را بشاه گفت فرمود
آنجوان را که او [illegible] او را میکی [illegible] شیرویه نماند پس برخاست و نزد شیرویه آمد گفت ایجوان

تو در اینجا چه میکنی تو اد میزاد و اینقوم کاوسر بعد کفت من فریدون پسر پادشاه خاورزمین هستم کاوسران پدرم را کشتند و مرا اینجا آوردند پادشاه خود کردند چون شنیدم که شما با مدد شاه رخ آمده اید نقاب بصورت خود انداخته بر سپاه عقفا زدم شاهزاده کفت من باید بروم کفت من هم میایم هر دو باتفاق با سپاه کاوران روانه شدند و از انجانب ارچه و جهانکیر جنک خصمانه مینمودند و لشکر عقفا را چون برک خزان میریختند عقفا هم دید لشکرش تمام شدند دیکر بر نهاد قضا را این راه شیرویه بر خوردند چون شیرویه عقفا را دید چنان تیغ را بر کمرش زد که چون خیار تر بدو نیم شد کاوسران سر او را بریده بر نیزه زدند و روانه اردوی شاهزاده شدند چون خبر بشاهزادکان رسید ایشانرا استقبال نمودند شاه رخ کفت ایشهریار در اینجا ماندن ثمری ندارد برخیزید تا باهم بکلستان ارم رویم شاهزاده کفت اردو را کوچ داده روانه کلستان ارم شدند همه جا آمدند تا بباغی رسیدند که از عطر روح آدم تازه میشد شاهزاده را از آن مکان خوب و خرم خوشش آمد پس شاهزاده فرود آمده بزرکان قاف را بخواندند بایشان فرمود که شاه رخ از جانب من پادشاه قاف است اکر کسی سر از فرمان او به پیچد بازکردم و با او چنان کنم که دیدید که با عقفای نابکار کردم و او را ایدرک فرستادم همه سر تسلیم در پیش و بعد از ان شیرویه عاشق شدن جهانکیر نام دختر را بحور العین پری رخسار دانست از شاه رخ بعد الیشن خواستکاری کرده او هم بکرد فرمایش شاهزاده را انکرده قبول کرد بعد از ان شاهزاده قلم برداشت و احوالات را من البدو الی الختم به جهة فجند وزیر نوشت که بنای عروسی فرزندم جهانکیر را داریم و بی شما صفا ندارد البته بزودی برسیدن نامه تشریف بیاورید که چشم در راه میباشیم

وانتظار قدوم شمارا داریم نامه را بدیوی داده گفت بردار بزودی در یمین رفته بخجند وزیر بده واورا پاور انگشت قبول بردیده نهاده باندک زمانی خودرا بیمین رسانید ونامه را بر خجند داد خواند وگل چهره خورسند گردید وهردو بر تخت نشستند ودیو تخت را بلند کرده بشیرویه رسانید وهمدیگر را در بر کشیدند وجهانگیر هم از دیدن مادر خود شادمان شد پس بفرموده شاهزاده تمام گلستان ارم را زینت کردند ومنجمان را خواسته وخلعت داد که ساعت خوب تعیین کردند وبساعت نیک عقد بستند وناز نینان باعشرت هرچه تمام تر نور العین را مشاطه گری کردند وجهانگیر را غرق جواهر نمودند ودر قصر زرنگار بیکدیگر دادند وشاهزاده بوسه چند از لب نور العین برداشت ودست وصال بگردن هم در آوردند در ساعت آن شیر چشم عزم آن غار تنگ وتاریک را نموده ومهره بکارت آن نازنین را برداشته اللهم ارزقنا وچون صبح شد تمام سپاه مبارکباد عرض کردند وتمام وزرا را عزا خورشان خود منصب داده وامرا ووزرا را خلعت

داده پس از آن شیرویه نامدار

کسانیکه از وطن خود بدور

مانده بودند همه را

مرخص فرموده

شاهزاده

عزیمت روم را نموده با سپاه خود روانه روم شدند و مردم باستقبال شاهزاده آمده و وارد شهر شدند و بر تخت پادشاهی نشست و مشغول به رعیت پروری و بدادرسی و امر فرمودن و تمشیت ممالک روی زمین گردید و عدالت او بحدّ

تعریف لمینکجد هو الله تعالی

انه علیم و غفور و شکور

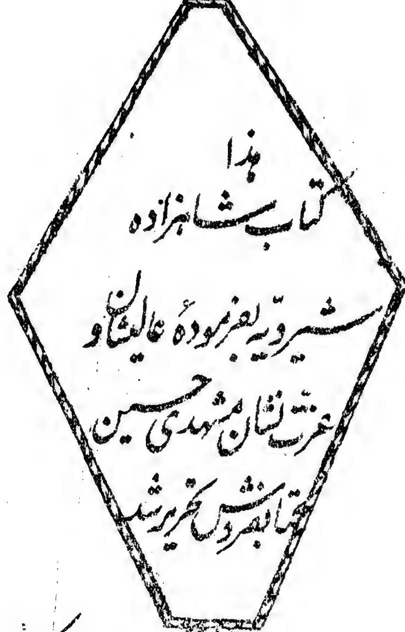
قد تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی شهر جمادی الثانی

حسب الفرموده عالیشان عزت نشان مشهدی حسین کتابفروش تحریر شد

سنه ۱۳۱۴

هو الله تعالی





هذا

کتاب شاهزاده

شیرویه بفرمودهٔ عالیشان و

عزت نشان مشهدی حسین

حسب الفرمایش تحریر شد

بسعی و اهتمام خادم الفقرا العبد الاثم شیخ علی اکبر معمم

قلمی گردید سنه ۱۳

کتبخانہ

جامعۂ عثمانیہ

۱- اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس ارتقاء، مجلس انتظامی ایک بار میں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔
مجالس تعلیمات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ تک اور دیگر عہدہ داران جامعہ اپنے پاس رکھ سکینگے۔

۲- اساتذہ جامعۂ عثمانیہ دس کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔ اور انٹرمیڈیٹ
اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں مشروط دو کتابیں لے سکتے ہیں اور تحقیقاتی کاموں سے

۳- طلبائے ایم۔ اے، ایل ایل بی و تحقیقاتی اپنے پاس رکھ سکینگے۔
کے طلبہ تین کتابیں دو ہفتہ کے لئے اپنے پاس رکھ سکیں اور طلبہ بی۔ اے بحساب
طلبہ پانچ کتابیں دو ہفتہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو لیا جائیگا۔

۴- مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو
ایک آنہ یومیہ فی کتاب کر اجرائی کی جا سکینگی مگر اس غرض

۵- بشرط موقع کتابیں کتاب کا لانا لازم ہے۔ داری
کتب خانہ میں کتاب اگر خراب ہو جائیں تو

۶- کتابیں گم ہو جائیں تو ذمہ داری

۷- کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا حاشیہ نہیں
جا سکیگی۔

۸- قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں
دیکھا جا سکے
جاری نہ کی جا سکینگی فقط